دوره جدید شماره ۱۴ چهارشنبه ۳ مهر ۱۳۳۲

ستاره سینما

زن..

معمای زیبای همه مردها!

سینما، معید نیست. اما خدائی دارد که «زن» نام او است!

و زن، معمای جاودانی خلقت است. از هنگامیکه، و آدم» بوجود خویش وبوجود «حوا» آگاهی یافت، زن همیشه برای مرد، معمائی سربسته ومرموز بوده است. و بیچاره آدم و نوادگان مذکر او، ! بوده، در طی قرون و اعصار، سعی کرده‌اند که پاسخ این معما را پیدا کنند. در افسانه‌های هند میگویند: «برخلاق آنچه مشهور است، خداوند هشتمین روز خلقت را باستراحت و آسایش نپرداخت. بلکه ششمین روز آفرینش، زن را آفرید و از کمال و جمال آفرینش این آفرید و خویش، چنان در شگفت شد که هفتمین روز را بتفکر در بارهٔ زن گذرانید وچون دریافت که کاملتر و زیباتر از زن، نمیتوان آفرید، سلسله آفرینش را در همانجا بریده».

یونانیان، وحشتناکترین آرزوهای خویش را باسروسینه پاک زن مجسم میکردند واین خود وحشت و پریشانی مرد را در مقابل وجود نفوذناپذیر زن نشان میدهد.

برای شناختن ذات زن، اگر بهمهٔ کتابهای همه کتابخانه‌های جهان نیز مراجعه کنیم، کاری بعبث کرده‌ایم، زیرا همه کتابهای «زن شناسی» را بدبختانه مردها نوشته‌اند. وجود زن چنان است که گوئی، مرد را رخصت میدهد تا مرز تعمیق زن اندیشه‌های او پیش برود. اما درست هنگامیکه مرد

ستاره سینما

شمارهٔ مخصوص

بالاخره عروسی نکوچه ما هم رسید و شماره آینده نه شماره بعدی که ۱۷ مهرماه جاری منتشر می‌شود؛ اولین شماره مخصوص دوره جدید ستاره سینما خواهد بود، در باره این شماره ، صحبتی نمی‌کنیم و بخوانندگان عزیز وعده‌ای نمیدهیم آنقدر میگوئیم که ما با شماره مخصوص که صفحات آن لااقل دو برابر شماره‌های معمولی است تغییرات تازه‌ای در ستاره سینما خواهیم داد

در آغاز دوره جدید ما خاطر نشان ساختیم که سعی میکنیم حتی‌المقدور در ابتدای هر فصل یک شماره مخصوص منتشر سازیم و اینک با شروع پائیز که در واقع فصل سینماست اولین شماره مخصوص ما انتشار می‌یابد؛ ما نمیگوئیم که این شماره؛ یک شماره ممتاز خواهد بود ولی بطور قطع در حیات ستاره سینما دوره تازه‌تری را اعلام مینماید..

در شماره آینده توضیحات بیشتری در باره این شماره خواهیم داد.

اداره نمایشات

هم‌آهنگ ساختن نیروهای فعال و سازمانهای اداری یک کشور نخستین قدم اصلاح است. اگر هر دستگاهی برای خود مستقلا راهی برگزیند نغمه‌ای بخواند، چرخهای امور ملل آرایه‌ای که از چهار جهت مختلف کشیده شود درجا ثابت خواهد ماند.

باعتبار ما، یکی از حساس‌ترین دستگاههائی که مستقیماً با روح جامعه تماس دارد، اداره نمایشات وزارت کشور است که باید کنترل صحیح نمایشات را در دست داشته باشد و این کنترل را به نحوی انجام دهد که نه حتی از تماشاچی سینما و تئاتر ضایع شود و نه اجحافی به حقوق مسلمات و قوانین آن وارد آید. اینطور که استنباط میشود مسئولین امور بالاخره خواستند توجهی هم به این مسأله مبذول دارند و به دنبال این امر بود که دستور آقای وزیر کشور، دوست و همکار ارجمند ما آقای ایرج نبوی، رئیس اداره روابط عمومی و انتشارات وزارت کشور با حفظ سمت، سرپرستی اداره نمایشات را هم بعهده گرفتند. طبعاً آقای نبوی با سابقه ممتدی که در امر مطبوعات دارند و تجربیاتی که از تماس مستقیم با شئون مختلف جامعه هنری داشته‌اند امکانات زیادتری از مسئولین سابق نمایشات خواهند داشت. ما ضمن ابراز خشنودی از این انتصاب امیدواریم که ایشان بتوانند در این مقام حساس به خواسته‌های جامعه روشنفکر و هنر دوست کشور جامه عمل بپوشانند.

شورای نویسندگان

میخواهد، وارد سرزمین معنائی قلب و اندیشه زن گردد، دروازه بسته میشود! زیرا زن هرگز نمیخواهد مرد درون او را بشناسد. سحرگاه، زنی، از بستر خویش برمیخیزد و نخستین کاری که می‌کند، اینستکه در مقابل آینه چهره و اندام خویش را با وسواس و وسوسه می‌نگرد و از یک چین تازه یا یک موی سفید خم برابرو میآورد.

مردمی انکار که این حرکت از روی عشوه‌گری است ، اما حقیقت اینستکه زنان دیرزمان، مظهر زیبائی جسمی، زیبائی ظاهر بوده است، نه مظهر زیبائی اندیشه و درون . اگر چهره زن، سن و سال واقعی او را لو دهد، طبیعی است کمتر دچار وحشت و نومیدی میشود. و اینجاست که فلسفه آرایش و اینهمه مشقتی که زنان برای آرایش تحمل می‌کنند، روشن میشود: آرایش زن، درحقیقت سلاح اوست برای مبارزه با همه دشمنانی که زیبائی جسم و ظاهر او را تهدید می‌کنند و بدترین این دشمنان «زمان» است. بلی، زن از هیچ چیز و هیچکس باندازه «گذشت زمان» هراس ندارد !

و هنگامیکه، زمان براو پیروز میشود، هنگامیکه آینه با لبخند پنهان خویش به زن میگوید: «با اینهمه برشی میگرائی!»، زن دچار چنان نومیدی مشقتی میشود که حتی دست بخودکشی میزند. چندی پیش، یک ماشین زیبای پاریسی، ظاهراً بدون هیچ دلیل دست بخودکشی زد. در کیف آرایش او ، نامه‌ای یافتند که در آن نوشته شده بود، « امروز در فرودگاه مجبور شدم به مامور گمرک اعتراف کنم که چهل سال دارم. چهل سال! وحشتناک است! دیگر نمیتوانم تلخی این اعتراف را تحمل کنم ... نمیتوانم». برخی دیگر ، هنگامی که پیری فرامیرسد ، چون «مارلین کارول» بمواد مخدره پناه میبرند؛ بها نه‌ای برای فراموشی!

برخی دیگر چون «آوا گاردنر» در چهل و پنجسالگی، با نوزاد پناه میبرند تا زیرا دوست دارند مردمی که « جوانی و زیبائی» آنان را دیده اند، شاهد «پیری و زشتی»شان نیز باشند.

ورق بزنید

از نظر این نومیدی و پریشانی گویا زن آمریکائی، حساس‌تر از زنان دیگر است. هم اکنون در بیمارستان آمریکا، ۷۵۰،۰۰۰ زن ۳۵ تا ۴۵ ساله را معالجه می‌کنند که همشان معنای به الکل شده‌اند. دلیل اعتیاد آنان تنها اینستکه حس می‌کنندوارد دومین مرحله زندگی شده‌اند و نمیتوانند این واقعیت را قبول کنند.

دلیل شیوع حیرت انگیز بیماریهای عصبی و روحی و سبب رواج اینهمه داروهای مسکن نیز، همین است!

معمولا فراموش می‌کنیم که میلیونها تن زن، در سراسر جهان، تنها بدین دلیل زندگی می‌کنند که وحس تحسین وهوس‌واشتیاق مردرا تحریک کنند!).

واگر آینه، روزی بزنی بگوید: وتو دیگر هیچ مردی را نمیتوانی بر سر شوق بیاوری». زن خود را تیره بخت ترین موجود جهان‌حس می‌کند.

برای‌هر زنی، بزرگترین‌بدبختی اینست که یکروزاحساس کند در نظر شوهرش تبدیل به مبل واثاث خانه شده است.

بسیار دیده‌ایم زنانی که دست بخودکشی زده‌اند و وقتی دلیل‌این استیصال آزمرگ راازآنان پرسیده‌ایم، گفته‌اند: «دوسه روز بود که شوهرم مرا نمی‌بوسید.» و یا: «احساس می‌کنم که شوهرم، فقط بنظر مادر بچه‌هایش بمن نگاه می‌کند.»

در [illegible]رداحس مادری‌زن، بسیار حرف زده‌اند. هرچه بگویند کمتر گفته‌اند، زیرا، تاتنها زنی که‌بچه‌اش را بسینه فشرده وشیر میدهد، معمائی زیبا است، بلکه‌حتی‌گربه‌ای که‌کوچولو های خود را بدندان می‌گیرد و در گوشه‌ای خلوت پنهانشان می‌کند و ساعتها بناز و نوازششان میپردازد، موجودی شایسته تفکر است. و مرد، هرگز نخواهدتوانست رازمادربودن راکشف کند.

اما اینرا هم باید گفت که از سوی دیگر، زن میخواهد تاآخرعمر، معشوقه شوهرش باقی بماند و وقتی احساس کند که او را بچشم پرستار بچه‌ها نگاه می‌کنند، نگرهای تلخ آغاز می‌کند، گریه‌ای بیصدا، بی‌اشک، اما گزنده ودرد آلود.

درست است که گاه لذت فشار دستهای کوچولوی کودک بر روی پستان سفید مادر، برای او، بالاتر هماغوشی برابراست، اما لذت‌مادری هم که قد واندام دختر شانزده‌ساله خود را در آینه می‌نگرد، وناگهان او را در آغوش می‌کشد، کمتر از آن نیست. براستی، مادر، باتماشای زیبائی دخترش، سعی می‌کند پیری‌و زشتی خود را فراموش کند و خود را بدینسان تسکین میدهد: «هرچه باشد، این‌دختر، ازبطن‌من تولدیافته است...» او پاره‌ای از وجود من است، واگر زیبا است، زیبائی‌خودرا از من دارد...».

چرا مادران شب عروسی‌دختر شان نومیدانه‌میگریند؟ در این گریه، تنها درد دوری نیست بلکه این درد هم هست که مادر، در شب عروسی دخترش، ناچار یکباردیگر سن‌وسال خود را بیاد میآورد!

وجود زن، پاره‌ای از وجود مرد نیز هست وزنان مرد صفت»، اگر چه‌دوردرانهای قدیم‌کم‌نبوده‌اند اما در قرن‌ماخیلی بیشتر شده‌اند. اکنون، دربیمارستانها ودانشگاههای آمریکا، از صد مورد آشنائی دختر وپسر، در شصت مورد دختر است که قدم اول را برمیدارد وعجیب نیست اگر می‌بینیم که دختری پانزده یا بیست ساله، رهبری‌وفرماندهی‌گروهی از جوانان «پیراهن سیاه» رابعهده گرفته است وبآنها امرونهی می‌کند. اما زن، درهرحال، «زن بودن»خود را فراموش نمی‌کند و از اینرواست که «والتینا»، نخستین‌زن فضانورد جهان پیش از آنکه قدم در کشتی فضائی خودبگذارد، سری بآرایشگاه میزند وبادوازاکلین اورپول» مشهور ترین زن خلبان و چتر باز جهان، وقتی هم بآسمان میرود، لباسهای آخرین مد خود را فراموش‌نمی‌کند. «هلن گاپول»، زن قهرمانی که در میان یخها وکوههای برف آلاسکا گم شد، حتی درچهل‌وسومین روزشکنجهٔ خویش، در سرمای ۴۰ درجه زیر صفر، باز جعبه‌آرایش‌خود را، همراه خویش، روی برفها ویخها می‌کشاند تا «اگر مرد ونجات‌یافت،درهرحال زیبا باشد!».

امروزه، عشوه‌گری وزیبائی، برای زنان یک نوع وسیلهٔ ابراز شجاعت، یک نوع وسیلهٔ ابرازوجود وغرور شده است ودیگر تعدادزنانی که‌به‌آرایش یا لباس خوب، نظری ندارند، خیلی کم شده است زن میتواند، گاهی دست بمردانه ترین کارها بزند، اما اشتباه است اگر سعی کنیم، از زن، نسخه ثانی مرد بسازیم، زنی که کار می‌کند واز نظر اقتصادی، استقلال دارد، البته از همه تحقیرهای یک «کنیز» آزاد میشود، اما این استقلال و جدا وی نیاز بودن از مرد، نباید چندان باشد که در دل‌مرد،یک‌نوع وازدگی ایجاد کند.

در طی تاریخ، مرد از «زن فاجعه‌انگیز»، بیشتر از همه ترسیده است. در حقیقت، اسرار آمیزتر از خواهیم موجودی هست که بهشت را از دست آدم گرفت ویا مرموزتر از «دلیله»هیچموجودی هست که«سامسون» را بمردگی کشانیدویا حیرت‌انگیزتر از «کلئوپاتر» هم موجودی هست که برای بدست آوردن سرزمین‌از دست رفته خویش، تنها از زیبائی‌وجذبه خویش استفاده‌کرد؟

نویسندگان از«زن‌فاجعه‌انگیز» موجودی غیر عادی و لمس نشدنی ساخته‌اند: فرشته‌ای که شیطانی‌خفته در درون خویش دارد و با اراده بیرحمانهٔ خویش، قربانی خود راچه خود کشی،ویرانی‌وپریشانی می‌کشاند و برسر راه خویش، استوارترین وسوسی‌های مردانه‌وپایدارترین‌عشق‌ها را نابود می‌کند.

اما درحقیقت، چنین زنی‌هرگز بروی زمین وجود نداشته است. نویسندگان وقتی از قدرت و نیروی عشق وجاذبه این زنان حرف میزنند ضعف درونی‌قربانیان آنهارافراموش می‌کنند.

کسی نمیداند که حوا، چرا نتوانست از آن یک دانه سیب‌یاچند دانه گندم چشم بپوشد، اماأگرآدم نیز، بهوس او تسلیم شد، دلیلش، کنجکاوی‌خودآدم وشایدشکمخوارگی او بوده‌است، نه نیروی سحرواقعی حوا!

نمونه‌ای از این زنان «فاجعه انگیز» کریستین کیلر انگلیس است. خود او یک روز نامه‌نگارگفته است نام من، چون نام«لیدی هامیلتون» در تاریخ انگلستان باقی خواهد ماند!

او خوشحال است که حکومتی را بلرزه انداخته و دهها شخصیت معروف را بدادگاه کشانده است. اما فراموش نکنیم که قربانیان کریستین کیلر، اغلب پیر مردان از کار افتاده بودند که بدبختانه زنان از کار افتاده‌ای هم داشتند! بلی، درباره سحر واقعی کریستین کیلر هم نباید مبالغه کنیم.

اما الیزابت تیلورچطور؟ او هم تنها از روی بازی، بتکارمردان پرداخته است ومخصوصا سعی دارد سراغ مردانی برود که از وفاداری بزن وخانواده «مشهور شده‌اند»! اما کم نیستند مردان‌خیلی ساده‌و گمنامی که دست رد‌بسینه‌الیزابت هم میزنند بااینهمه شکی نیست که برخی‌اززنان نسبت بزنان دیگر، نیروی کشش و جذبه بیشتری دارند. بیائید روح اینها راهم بشکافیم.

دربوتان زن فاجعه‌انگیز را به «دختر دریائی» تشبیه میکردند. دختری‌که چهره بس زیبا دارد، اما نیم تنش، از تن ماهی بعاریت‌گرفته شده، واز اینرو قلبی سرد، بیرحمو بی‌هیجان دارد و تنها بخود مشغول است. از دیر زمان، دختر دریائی مظهر روح بیرحم زن فاجعه انگیز بوده است: زنی که هیچ قانون اخلاقی وانسانی قلب او را بر سر ترحم نمیآورد.

این زنان،همینجاحاکم‌اندیشه‌ی مرد بوده‌اند. این زنان جسم خویش را بمرد تسلیم میکنند واو را فریب میدهند، اما درهمان لحظه‌ای‌که‌مرد دراوج عشق فریب‌آلود خویش‌است، زن فاجعه‌انگیز فقط به«فتح‌وپیروزی» خود میاندیشد و فقط از این بابت لذت میبرد، نه ازعشق، بیشتر، همه زنان فاجعه انگیز، شنونده‌های‌بسیار خوبی‌هستند. اینان باتواضع مصنوعی وناز و نوازش خویش، غرور مرد قربانی‌خودرا‌ارضاعمی‌کنند. ازدواج هدف این زنان نیست. زیرا در نظر آنان، ازدواج، پایان بازی‌است!!اگر قوانین اخلاقی وانسانی، این وزنان «حسابگر وبازیگر» راحکوم می‌کند، در عوض تمدن آمریکائی، بآنهاحق میدهد. امروزه، هفتاد درصدتبلیغات تجارتی به روی «جاذبه زنان» بنا شده است. جلب‌کردن مرد،دربا بهترینگوئیم فریب دادن مرد، حتی بیلندهتر تبدیل شده است‌که‌بایدورس آنرا خواند. اغلب مجلات‌مخصوص دختران، همیشه مقالاتی دارند با این عناوین «پانزده‌روش برای‌جلب پلندمرد!..» ودختران باشورو شوق تمام، این مقالات‌رامیخوانند وپنهان وآشکار، آنچه را خوانده‌اند، در عمل آزمایش میکنند.

چنین‌است‌زن‌موجودی‌که بظاهر چون‌کودک میماند، ضعیف‌است،نازک نارنجی است،اما‌درحقیقت، موجودی بسیار مرموز است. بهرحال معمائی است که باهیچ معادلهٔ ریاضی، حل نخواهدشد، ومردد‌ر مقابل‌اسرارزن، جاودانه کودک باقی خواهدماند. بیائید اصلاًبیشتراز‌این‌درصددشناختن روح زنان نباشیم.اگر براستی‌آنان را میشناختیم، آیا اینهمه دوستشان میداشتیم؟!

حتی «انشتین»، هم‌که پنهانی‌ترین رازهای اتم راشناخت، هرگز زن خودرا نشناخت!

این داستان همهٔ زن‌هااست...
ازحوا تا کلئوپاتر...
واز دلیله تا الیزابت تیلور...

ترجمهٔ: هامون

ناگهان بند پیراهن پاره شد!

● در آن روز گرم تابستانی، نمایشی از آخرین لباسهای مد روز و فرمهای جدید، در سالنی از شهر «لوس آنجلس» برپا شده بود. این لباس ها مثل همیشه بوسیلهٔ دختر کان زیبا روی و پری‌پیکر بمعرض تماشا گذارده میشد و بهرحال مد اندام ایشان، جلوه‌ای جداگانه داشت.

در بین ایشان مس «سوزی دیوین» بیش از دیگران ناراحت بنظر میرسید، و این علاوه بر نگرانی نمایش البسه. نیز بعلت گرمای فوق‌العاده زیاد هوا بود..

● «سوزی» کلافه‌شده از گرما لباس خود را مرتب کرده آمادهٔ ورود بسن شد.. لباسی که او بتن کرده بود، از جنس نایلون بود و بدین جهت گرما را بیشتر محسوس میساخت، این لباس که برنگ کرم و دکلته بود، فقط با یك بند بوسیلهٔ یك گل کوچك قشنگ درسر شانهٔ سوزی، باندام او آویخته شده بود، لباسی نسبتاً گشاد و راحت بود..

● «سوزی» عرق ریزان وارد شد و با گامهای آهسته‌ای لباس را در برابر چشم حضار بنمایش درآورد.. و در وسط این نمایش و این راه، بزرگترین واقعهٔ زندگی او اتفاق افتاد... واقعه‌ای که بعد ها از هر جهت در زندگی او مؤثر واقع شد. معلوم نشد بچه دلیلی ناگهان گلی که بند پیراهن را نگاه داشته بود، پاره شد و پیراهن بعلت گشادی ولغزان بودن، بیکباره بپائین افتاد!..

آنگاه فریبنده ترین و زیباترین منظره‌ای که در عمر یکنفر ممکنست دیده شود، در برابر چشم صد ها مردی که وجود داشتند، ظاهر شد... «سوزی» خوش اندام در زیر این پیراهن تقریبا لخت بود و جز تن‌پوشی مختصر بتن نداشت!..

● بقیهٔ ماجرا آنکه ستاره یابها از جریان باخبر شدند و وصف مجلس را شنیدند، و خلاصه او را بمسالم سینما کشانیدند..

«سوزی» پس از بازی در فیلم «خانه شمارهٔ ۲۱» با کاری کوپر (فقید) شهرتی بدست آورد، و روز بروز نیز بر این شهرت افزوده گشت، بطوریکه فعلا مسند محکمی در امپراطوری هالیوود برای خویش دارد... ولی امروزه نام او «سوزی پارکر» است و با همین نام معروف شده است..

مصاحبه شیرین وجالبی بادخترانی که
میخواهند ستاره سینما بشوند!

نیم ستاره‌ها

قبل از اینکه نخستین داوطلب را پذیرم، منشی من اعلام کرد که: «خانمها! مخصوصاً متوجه باشید که گیر روزنامه نویسها نیفتید. عالیجناب ماروسکی از روزنامه نویسها متنفر است. می‌فهمید؟ متنفر است...» و بعد در پهنای نخستین دختر داوطلب را وارد اطاق کرد. دختر زیبائی بود باسم «آنا». بیست و سه سال داشت و هلندی بود، اما فرانسه را خیلی خوب حرف میزد. گیسوانی برنگ شعله‌های آتش داشت، چشمانی سبز، نگاهی مهربان و اندامی ظریف که معلوم بود عمداً لباس تنگه بر آن پوشانده‌اند.

دخترک با ناراحتی کنار مبل نشست و بادسته کیفش سرگرم شد. من بی‌آنکه باو نگاه کنم، خطاب به تلفنچی فریاد زدم — بلی یک فریاد واقعی! — «باین دختر احمق بگوئید دیگر اینجاها پیدایش نشود. قرار دادش را فسخ کردم! فهمیدید؟!»

زشت بسیار عالی بود. برای اینکه بیچاره دخترک خود را پاک باخت. پشت میزم نشستم، سیگاری روشن کردم و بالاخره خطاب بدخترک گفتم:

— «شما کی هستید؟»

— من «آنا»...

حرفش را قطع کردم:

— گوش کنید مادموازل! اسم شما برای من مهم نیست. اینرا بدانید که من یک سانتی‌متر فیلم را بیهوده خراب نمی‌کنم. از همین حالا بشما بگویم اگر حاضر نباشید بنا به مقتضیات سناریوی من، خودتان، شخصیت خودتان را عوض کنید، بهتر است اصلا حرف نزنیم. من وقت اضافی ندارم... فهمیدید؟

جمله آخر من، باز با فریادی هرچه بلندتر و اخمی شدید همراه بود. دخترک خجولانه گفت:

— بلی، فهمیدم...

— خوب، حالا یک خورده صورت شما را تماشا کنیم...

صورتش را برگرداند. خوشگل بود و مخصوصاً بینی کوچک بسیار زیبائی داشت.

— نه! نه! مادموازل! این بینی را حتما باید عوض کرد! حتما!

دخترک ارزید: — این مسالهٔ دیگری است...

— چطور! چی گفتید؟

— بینی من شاید شاهکار خلقت نباشد، اما من بینی‌های زشت‌تری هم دیده‌ام...

— کوچولوی من! بینی تو برای من مهم نیست. آنچه مهم است بینی «گونسولانا». فهرمان اول سناریوی من است. این «گونسولانا»، یک بینی خیلی کوچک دارد. سناریست،

میلیونها دختر در سراسر جهان، تنها یک آرزو دارند، و همهٔ آنان میخواهند ستاره سینما بشوند!»

چرا؟ این پرسش معمائی است...

همهٔ این دخترها حاضرند در راه «ستاره شدن» بسیاری چیزها را فدا کنند. چه چیزهائی را؟ اینهم پرسش دیگری است...

برای آگاهی از روح و درون دخترانی که در آرزوی ستاره شدن میسوزند و میسازند، یکی از هفته نامه‌های فرانسه، دست بکاری بکر و تازه زده است:

از طرف این هفته نامه، یکماه پیش آگهی زیر در بسیاری از مطبوعات فرانسه چاپ شد: «میسو ماروسکی» تهیه کننده و سناریونویس معروف قصد دارد فیلمی با شرکت آرناوور، جانی هالیدی، و آنتونی پرکینز تهیه کند. این فیلم کمدی موزیکال باشکوهی است که تا کنون خالی نظیرش بروی پرده سینما نیامده است. میسو ماروسکی» برای بازی در این فیلم احتیاج یک دختر خانم زیبا دارد.

داوطلبین باستودیوی مرکزی میسو ماروسکی در خیابان شانزه لیزه مراجعه کنند!»

بدنبال این آگهی، صدها تن از دختران زیبای فرانسه باستودیوی آقای «ماروسکی» مراجعه کردند.

اما آقای ماروسکی درحقیقت کسی جز سردبیر هفته نامه فرانسوی نبود.

روز موعود، یکی از سالنهای اداره مجله را بشکل اطاق کارگردانی تهیه کنندهٔ میلیاردر آراستند. برای او دومنشی زیبا، عده‌ای مشاور فلابی و خدم و حشم بسیار تعیین کردند و آنگاه درست سرساعت یازده، آقای ماروسکی، کارگردان خیالی میلیاردر از یک اتومبیل بیوک عالی پیاده شد و در حالیکه پیپ برمیان دو لب داشت، بی آنکه هیچیک از دخترهای داوطلب را نگاه کند، از میان صف آنان گذشت و بساطاق کار خود رفت. سر ساعت یازده و دقیقه منشی کذائی آقای ماروسکی اعلام کرد که: «عالیجناب ماروسکی لطف کرده‌اند و میایند که شخصا باچندتن از دختران داوطلب مصاحبه کنند...»

باری... و ماجرای شیرین از همینجا شروع شد... و اینک مصاحبه یک کارگردان بزرگ... البته کارگردان فلابی!- با دخترانی که در سالن بزرگ انتظار ایستاده‌اند و بالرس و لرز از خود میپرسند: «آیا عالیجناب ماروسکی، از من خوشش خواهد آمد!... آیا بالاخره ستاره خواهم شد!...»

محال است، شخصیت او را در داستان فیلم عوض کند، وسناریست خود من هستم.

ـ بسیار خوب، عمل کردن پیتی، زیادهم برای من مهم نیست.

ـ عالی شد! شما پاپسری هم پاریشگاه استودیوی ما بزنید موهایتان خیلی بلنداست! اینها را ببرید و دور بیندازید! ورنگش را هم عوض کنید!

ـ چه رنگی باید باشد!

ـ سفید!

ـ اوه، چه خوب! سال گذشته موهایم را سفید کرده بودم. خیلی بمن میآید... خوب، چقدر باید کوتاهشان کنم؟

ـ «کونسولاتا» قهرمان فیلم، یک دختر ماجراجوئی است که در اول فیلم در نقش یک جاسوسه سوئدی ظاهر میشود و در آخر فیلم در نقش یک خواننده اپرای ایتالیا کشته میشود...

ـ عالی است!

ـ اما قبل از اینکه کشته شود موهای سر اورا ازته میتراشند...

ـ کاملا از ته!

ـ بلی کاملا، سرشما مثل سر پلشراهبهٔ بودائی صاف خواهد شد. فکرش را بکنید... روی آفیش فیلم هم خواهیم نوشت:

«پول برینر زنان!». عالی است نه؟

دخترک کمی فکر کرد و بالاخره گفت:

ـ فکر خیلی خوبی است... موافقم.

ـ اما هنوز پیشنهادات من تمام نشده... شما ازدواج کرده‌اید؟

ـ نه.

ـ هیچ تاحالا، درتآتر بازی کرده‌اید؟

ـ بلی. قرار بود در تلویزیون هلند بازی کنم. اما از بدشانسی، روزی که نوبت بازی من بود، کارگردان بازی سکته کرد! باور کنید عالیجناب! قراردادش راهنوزهم در کیفم دارم!

ـ خوب، خوب... حالا کمی راه بروید و یک چیزی را دکلمه کنید!

دخترک برخاست و نفسش را در سینه حبس کرد وراه رفت وخواند: «سرور من صادقا ماعتراف می‌کنم که. اعتراف می‌کنم که...»

ـ خوب، کافی است. شنا بلدید؟

ـ بهتر از هرکاری بلدم.

ـ بسیار خوب. در یکی از صحنه‌های فیلم من «کونسولاتا»، از روی پل بلندی، برودخانه «سن» پرتاب میشود. اینرا هم بدانید که من در فیلمهایم، برای صحنه‌های خطرناک ازدوبلور بجای هنرپیشه اصلی استفاده نمی‌کنم.

ـ باشد. من دوگواهینامه نجات غریق دارم واز هرارتفاعی میتوانم توی آب بپرم!

ـ اما «جانی» قبل از اینکه شما را برودخانهٔ سن بیندازد، بشدت کتکتان میزند. اینرا بهتان میگویم. برای اینکه این «جانی» ما هنرپیشه خیلی خشن و دیوانه‌ای است چند روز پیش، او بامشت توی چشم یک ستاره جوان زد و بیچاره را کور کرد. دلم نمیخواهد اگرچنین حادثه‌ای برای شما پیش آمد، قانون دادگستری را برخ من بکشید.

ـ نه عالیجناب! از این بابت خاطرتان جمع باشد. هنرپیشه شما هرقدر دلش بخواهد میتواند مرا کتک بزند. حاضرم دراین باره قرار دادی امضاء کنم.

ـ خوب، حالا بیائیم سرصحنه‌های لختی فیلم...

ـ چی! باید لخت بروم جلوی دوربین!

ـ کونسولاتا در جریان داستان فیلم سری هم بزاین میزند و در آنجا حمام زاپنی می‌گیرد، لخت وعور!

ـ سرباز همه دوروبر او جمع شده‌اند...

ـ خوب، توی حمام کف صابون خواهد بود!

ـ نه.

ـ پس حاضر نیستم! من میخواهم ستاره بشوم، نه رقاصه برهنه!

ـ عجب دختر خلی هستید. آخر همه ستاره‌ها این کار را می‌کنند.

ـ نه، من حاضر نیستم!

ـ اگر دستمزدتان را دو برابر کنیم چطور!

ـ حاضر نیستم. میفهمید؟

ـ خوب، شما را روی پرده از پشت نشان میدهیم. حالا موافقید!

ـ نه! من آنقدر خوشگل نیستم که جلو مردم لخت بشوم!

وانگهی، آخر مگر یک خرده کف صابون که تن مرا بپوشاند بفیلم شما لطمه میزند!

سرانجام درمورد «کف صابون» موافقت کردیم. قرارشد «آنا» لخت وعور وارد حمام شود، اما کف صابون بعضی جاهایش را بپوشاند.

ـ خوب، حالا مادموازل، وجدان من بمن امر می‌کند بعضی خصوصیت‌های اخلاقی محیط سینمائی فرانسه را برای شما شرح بدهم...

دخترک، دامنش را مرتب کرد و کمی فکر کرد و بالاخره با لبخند گفت: ـ بفرمائید خصوصیات سینمائی جهان!

بلی، خیال می‌کنم منظورم را فهمیدید. خودم از شما انتظاری ندارم. ماروسکی «کار» و «رختخواب» را باهم مخلوط نمی‌کند. اما... اما بالاخره هرچه باشد من همکارانی

ورق بزنید

نیم ستاره ها

دارم وشما هم... دختر خوشگلی هستید.

ـ بلی، می‌فهمم، اما از دستیار چهارم کارگردان ببعد... دیگر حاضر نیستم!

ـ بلی، اما آخر من نمیتوانم در بارهٔ هنرپیشه‌های مرد خودمان، تضمین بشما بدهم.

ـ آه، هنرپیشه‌ها... باشد.

ـ حوصله‌اش را ندارم که یکروز در دفتر من، سروصدا براه بیندازید!

ـ نه، عالیجناب! از این بابت خیالتان راحت باشد! من دختر رازداری هستم!

ـ خوب، چقدر دستمزد میخواهید؟

ـ نمیدانم... راستش را بخواهید، مسأله پول مهم نیست. من فقط میخواهم ستاره بشوم! همین!

ـ بیست‌هزار فرانک خوبه؟ (سه‌هزار ودویست تومان).

موافقم.

ـ خوب. آخرین حرف من اینستکه مشاور تبلیغاتی من معتقداست ستاره‌ای که در نقش «کونسولاتا» بازی می‌کند پیش از بروی پرده آمدن فیلم، یك ازدواج مصلحتی بکند که بشود روی آن سروصدا براه انداخت وچند روز قبل از نخستین شب نمایش هم طلاق بگیرد... موافقید؟ در اینجا، «آنا» بسختی عصبانی شد وفریاد کشید:

ـ این یکی دیگر محال است!

ـ آخر چرا؟

ـ برای اینکه من شوهر دارم!

ـ اما بمن گفتید که ازدواج نکرده‌اید

ـ بلی، خیال کردم اینطوری خوشتان میآید...

در اینجا من هویت واقعی خودم را به «آنا» افشاء کردم.

آنا مدت زیادی از ته قلب خندید و بالاخره گفت:

ـ راحت شدم! حاضر بودم بخاطر ستاره شدن، چهره‌ام را عوض کنم. کتك بخورم، لخت بشوم... حالا شکر می‌کنم که خوب شد ستاره نشدم وحداقل این یك شوهر، برای من باقی ماند!

نفر دوم، دختر کی بود هیجده ساله و بلوند. چشمهای خروشن، لبهای بسیار نازك وحالت نگرانی داشت ومدام دامن کوتاهش را روی زانوانش می‌کشید... بی‌آنکه حرفی بزند دوسه‌بار بازیست یك کارگردان حسابی، دورش چرخ زدم وبعد گفتم:

ـ خوب حالا یك شعر برای من دکلمه کنید.

دخترك با صدائی واقعا دلکش شروع کرد بخواندن:

«در باغ ساکت وآرام وپخزده...»

ـ نه! نه! نشد. خیلی بد! خیلی بد! زبان یونانی میدانید!

ـ یونانی؟ نه، نمیدانم!

ـ اگر بخواهید استخدامتان کنم، باید تا یکهفته دیگر یونانی حرف بزنید «کونسولاتا» قهرمان فیلم من. دختری از آتن است من هرگز بجای صدای ستاره‌های فیلم خودم، صدای کسی دیگر را نمیگذارم. حتما باید یونانی بدانید. می‌فهمید؟

ـ بلی، یاد می‌گیرم.

ـ تا پس فردا هم، باید همهٔ مکالمات نمایشنامه «ریپلاس» اثر ویکتورهوگو را حفظ کنید!

ـ بسیار خوب. حفظ می‌کنم!

ـ حالا بیایید سرجراحی بینی...

ـ چه کسی پول عمل را خواهد داد!

ـ خود من!

ـ بسیار خوب. اگر پدرومادرم مخالفت نکردند، حاضرم بینی‌ام را عمل کنم.

ـ پدر ومادرتان چکاره‌اند؟

ـ مادرم کار نمی کند. اما پدرم، رئیس دفتر یکی از وزراء است. او همیشه می‌گوید ستاره شدن، یك کار شایسته نیست. اما میدانم که وقتی دخترشان، شهرهٔ آفاق شد، از من تشکر هم خواهند کرد! اما خود من میخواهم ستاره‌ای بشوم که تا حال نظیرش دیده نشده است. واینطور که شما می‌گوئید یعنی باسر از ته تراشیده وبایك بینی تازه وبالتن عریان، حتما ستاره بی‌رقیبی خواهم شد...

برای دخترك، ماجرای پرتاب «کونسولاتا» را در رودخانه سن ونیز ماجرای کتك خوردن اورا تعریف کردم خیلی خوشش آمد وگفت:

ـ عالی است! من اصلا از ضربات مشت مردانه خوشم میآید. باور کنید! عاشق این ضربه‌ها هستم!

ـ خوب، درصحنه‌ای از فیلم، شمارا بیك تیرك می‌بندند وبومیان دورتان جمع میشوند وشمارا سنگباران می‌کنند و بعد هم آتش میزنند... چه‌میگوئید؟

ـ عالی است! واقعا عالی است!

ـ اما بشما بگویم نمیتوانم تعیین کنم که این سنگها بصورت شما نخواهند خورد. استفاده از سنگهای پلاستیکی را هیچ دوست ندارم. بنابرین ممکن است درجریان فیلم‌برداری، چندین سنگ حقیقی بصورت شما بخورد.

ـ هیچ عیبی ندارد. من دختر نازك نارنجی نیستم!

ـ بسیار خوب. روی آفیش فیلم، عکس

بقیه در صفحه ۳۲

ستارهٔ سیاست و سینما!..

میگویند «حتی اگر در وسط جنگل آفریقا، دو مار با هم جنگ کنند، هالیوود زود یک فیلمبردار بسراغشان میفرستد!» و براستی، هالیوود، هرگز هیچ موضوع جالبی را برای ساختن فیلمی از دست نمیدهد، و از زندگی آدمهای جالب، همیشه زیباترین فیلمها را بوجود آورده است. شاید از اینرو است که تهیه‌کنندگان آمریکائی تصمیم گرفته اند، بزودی فیلمی هم از زندگی خانم «نگودین - نهو»، زن دیکتاتور ویتنام جنوبی تهیه کنند. نام خانم «نگودین - نهو» امروز برسر زبانها است، زیرا، همهٔ حوادث خونین ویتنام جنوبی زیرسر او است و خون دهها زن و مرد بودائی نیز که یا خود را آتش میزنند و یا بضرب گلوله کشته میشوند، برگردن او است، با اینهمه زندگی این زن، براستی می‌تواند جالب باشد.

یک متر و ۵۵ سانتی متر بیشتر قد ندارد. برادرشوهرش، رئیس کشور ویتنام است. اما قدرت واقعی کشور ویتنام جنوبی در دست او است.

از دهسال پیش، از ترس خانم «نهو»، کسی در ویتنام جنوبی تانگو و والس و راك اندرول نمیرقصد، زیرا او این رقصها را ممنوع کرده است.

از دهسال پیش، از ترس خانم «نگودین - نهو» طلاق ممنوع شده و هرمردی بزنش خیانت کند، بزندان می افتد. و نیز بفرمان او، هرمردی اگر بیش از یکبار با زنی که همسرش نیست، دیده شود، گرفتار بند وزندان میشود!

اورا در ویتنام «تنها مرد خانوادهٔ نگودین - دیم» لقب داده اند وحال آنکه بظاهر زنی بسیار کوچك اندام وظریف است که سی وهفت سال دارد، اما بیست و چهارساله مینماید!

وهمین زن کوچك اندام، که اکنون در اروپا می‌گردد، بخود جرأت میدهد که کندی را «مردی با اطلاع» بخواند!

دهسال پیش بود که یك ارتش دویست هزار نفری از زنان ویتنام - از این دختران خجول و سربزیر - درست کرد وآنگاه، یکجا بر علیه روسپی گری و رقص وطلاق ویکس بمبارزه برخاست!

و اکنون کارش بجائی کشیده است که وقتی راهبه‌های بودائی خود را آتش میزنند، او باخنده میگوید: «من فقط دلم بحال آن چند لیتر بنزین میسوزد!».

ویتنام جنوبی، با خون و آتش، بمبارزهٔ او برخاسته است، اما یك خبرنگار فرانسوی میگوید: «وقتی دربارهٔ تعداد کشته شدگان و زندانیان از او پرسیدم، گفت: اول بمن بگوئید که آیا از آرایش من خوشتان می‌آید؟ مثل اینکه زیاد درختان نیست. چطور است کمی پودر بزنم؟»

و آنگاه، باخونسردی، جعبه پودر طلائی خود را از کیف بیرون آورد وبآرایش خویش پرداخت!

زنی که نامش معنی «بهار زیبا» را میدهد و وقتی آدم چهره‌اش را نگاه می‌کند، باخود میگوید: «طفلکی بیك پرستار احتیاج دارد!»، چنان زنی است که در تمام ویتنام جنوبی، هیچ مردی را یارای رقابت با وی نیست.

مردم او را جلاد بیرحمی می‌دانند، اما خودش میگوید: «باور کنید که من زن بدی نیستم. فقط نمیتوانم جلو زبان خودم را بگیرم!».

این زبان، هنوز سر او را بباد نداده است، اما چنین حادثه‌ای چندان هم بعید نیست. فعلا خانم «نهو» بدعوت مطبوعات آمریکا، در سفر مسافرت بدان کشور است و تهیه کنندگان آمریکائی امیدوارند که برای تهیه فیلمی از زندگی وی یا از خود او نیز کمك بگیرند.

زنی که پایش را جای پای الیزابت تیلور می گذارد

... عاشقی یا بتعبیر دیگر «خاطرخواهی» علاوه‌برشرایط دیگر فی‌الواقع مقداری «رو» میخواهد، روئی که با یك بار، دوبار و ده بار سر خوردن سائیده نشود، برای مثال جناب ادی‌فیشر «دلشکسته‌کبیر» رادر نظر بگیرید که بعد از جریان آن خاطر خواهی عظیم و بعد دماغ سوختگی عظیم‌تر در کار الیزابت‌تیلر، دل هزار پاره را بدست‌گرفت و براه افتاد و گشت و گشت تا بالاخره کسی را یافت‌که موقتاً این «امانت» را بدستش بسپرد ... وچه‌کسی امانت‌دارتر از «آن‌مارگرت» خوشگل که خود در این کار سوابق مشعشع دارد و دوهزار دل بی‌صاحب در کف بی‌اختیار اوست. «ادی» و «آن» به مصداق کور، کور را میجوید و غیره، بعداز مدتی بی عشقی و سرگردانی بالاخره همدیگررا یافتند و آنچه معلوم است

پابپای «لیز لیلور» و «ریچارد برتون» ، «ادی فیشر» نیز سعی دارد ،باهمراهی «آن مارگرت» بخصوص درجاهائی که عکاس‌ها هستند، خود را نسبت بروابط آن دو نفر بی اعتنا نشان دهد!

و اکنون ادی فیشر را بچنگ آورده است

عجالتاخوب باهم کنار آمده‌اند..

« آن مارگرت » که تازه آوازه شهرتش برخاسته اصلا ریشه از خاك پاك و خوشگل پرور سوئد دارد و حالا با طنازی و شیطنت‌شیرین خویش و بخصوص باتبحری که دررقص دارد سینمای آمریکا و عرصه فیلم‌های موزیکال را تسخیر کرده است،..بهرحال ماکه بخیل نیستیم خداکند بپای هم پیر شوند...ولی رندان عقیده‌دارند پیوندی که بر اساس دماغ‌سوختگی و مخصوصا انتقام‌ازعشق گذشته بوجودآمده‌باشدزیاد نمی‌توان به عاقبتش امیدوار بود...فعلا چشم را به دیدار این سولدی سحرآفرین ضیافت بدهید،مثل اینکه چندان بیراه نباشد که آدمی عشقی شکسته را با تار زلفی چنین زیبا بند و بخیه بزند!..

دنیای سینما

● ریچاردبروکز، کارگردان آمریکائی و همسر جین‌سیمونز که قراراست فیلم «لردجیم» را را بسازد برای انتخاب محل فیلمبرداری در عرض یکسال و نیم چهاربار دورکرهٔ زمین گشت و بالاخره تنها محلی که بنظرش مناسب رسید « کامبوج » است ظاهرامحیط نیمه‌شرقی، وافسانه‌ای این قسمت ازآسیای‌جنوب‌شرقی، باآتمسفر داستان‌انطباق بیشتری دارد.

❁ گلن‌فورد سالهاست که‌رؤیای همبازی‌شدن بابریژیت‌باردو رادارد. یا بعبارت بهتر میخواهد او راهم وارد لیست مخصوص معشوقگان‌خود سازد. بهرحال دامی که‌گلن‌برای‌این پرنده زیبا چیده، سناریوئی است‌از ویلیام‌سارویان (که‌بقیمت‌گزافی‌شخصا خریداری‌کرده) بنام « قدیمی‌ترین داستان» گلن باپیشنهاد شرکت‌ب.ب در این فیلم تاچند وقت دیگر به پاریس میرود.

● فیلمبرداری «اسب کهررا بنگر» با شرکت آنتونی کویین‌و گریگوری‌پك، در پاریس پایان یافت و آنتونی کویین بلافاصله‌به ایتالیا رفت. وی درآنجا نقش مقابل اینگریدبرگمن را درفیلم «ملاقات» ایفا میکند.

● اولین عکسهای فیلم بی‌تفاوت‌ها با شرکت کلودیا کاردیناله و توماس‌میلیان‌بدست ما رسید کلودیا در این فیلم که‌داستان آن‌درربع‌اول‌قرن‌حاضر اتفاق می‌افتد، یك چارلستون گرم میرقصد.میگویند هرکس این چارلستون قدیمی را ببیند تصدیق می‌کندکه‌تویست پیش‌آن رونقی ندارد.

● امانوئل‌ریوا و هاردی کروگر بزودی باتفاق هم درفیلم ضربه بزرگ ظاهر خواهندشد.

● هفته‌گذشته طی‌مراسم مفصلی، یك خیابان بزرگ را درجزیره‌کرس بنام سوفیالورن اسم‌گذاری‌کردند.

● بودجه فیلم بزرگ چند ساعتی دینودلارنتیس ، «انجیل». به‌بیست‌میلیون‌دلاررسید. این‌فیلم مذهبی و تاریخی در کشورهای ایتالیا، مصر و اسپانیا توسط ویسکونتی‌واورسون‌ولز کارگردانی خواهد شد. پیتراوتول هم دراین فیلم نقشی خواهد داشت.

❁ هفته پیش ناگهان شماره‌های مجله «اروس» چاپ‌آمریکا نایاب‌شد و قیمت‌آن در بازار سیاه‌تا ۸۰تومان بالا رفت. علت این بودکه‌این مجله چندین‌عکس تمام عریان و سراپا برهنه‌ازمریلین‌مونرو،مربوط به‌چندساعت قبل از مرگش چاپ‌کرده بود. این عکسها را مریلین پیش از خوردن قرص خواب توسط دوست عکاسش «برت‌اشترن» گرفت و فردا صبح او را بهمان‌حال مرده یافتند.

ستاره‌ها چطور جاودانی میشوند؟

گاهگاهی عکس هنرپیشه‌ای را دیده‌اید که خم شده و از گچ دست و پای خود روی سیمان نقش گذاشته است. عکاسها و خبرنگاران هم اطرافش را گرفته‌اند. هنرپیشه بعد از این کار امضاء خود را هم با انگشت روی همان سیمان مینویسد. این عمل چه معنی دارد، محل آن کجاست و چه هنرپیشه‌هایی میتوانند نقش دست و پای خود را روی سیمان بگذارند؟

در هالیوود سینمائی است بنام «گرومنز چاینیز تی‌اتر» - (Grauumons Chinese Teatre) - این سینما معروفترین و رسمی‌ترین سینمای هنرپیشگان است که غالباً برای نمایش فیلم با کثرت با حضور درجه‌نها بآنجا میروند در یکی از راهروهای این سینما، محل بسیار وسیعی برای نقش دست و پا و خط هنرپیشگان درنظر گرفته شده است و اگر کسی سری باین سینما بزند میتواند یادگار بسیاری از هنرپیشه‌های قدیمی و جدید را ببیند. هیأت مدیره سینمای گرومنز، به تشخیص خود، از هنرپیشه‌هایی که بمناسبت بازی در فیلم فوق‌العاده‌ای شهرت جهانگیر یافته‌اند، یا بطور کلی طی مرور زمان مشهور شده‌اند، دعوت میکند تا در ساعت مخصوصی بسینما بیایند و با نقش دست و پا و خط خود، قول خودشان «جاودانی» شوند. در ساعت مقرر سیمان نرم مخصوصی در یک کادر مربع یکمتر در یکمتر و در کنار سیمانهای دیگر هنرپیشگان میریزند. هنرپیشه ابتدا پای خود روی محل سیمان میایستد. البته بعضی‌ها پابرهنه میشوند و بعضی با کفش. اینکار را میکنند بعد کارشناسان فرش پهن میکنند و هنرپیشه زانو میزند و دو پنجه خود را روی محل گذاشته و فشار میدهد. سپس با چوب یا انگشت یادگاری و اسم خود را مینویسد. آنگاه با سلام و صلوات و صلیبها را میبوسد و بی‌کار خود میرود. پس از چند دقیقه سیمان خود را میگیرد و سفت میشود و مرجعی که مشخصات هنرپیشه را در دارد برای همیشه (ظاهراً) نام او را حفظ می‌کند. البته این کار رسمی نیست و هیچگونه امتیازی هم برای هنرپیشه محسوب نمیشود و نمیتوان آن را چیزی در ردیف جایزه و تقدیر دانست. فقط موضوعی است که بر شهرت هنرپیشه می‌افزاید و همین امر باعث میشود که آکتورها با کمال میل دعوت سینمای گرومنز را بپذیرند. سینما هم از این امر برای خود استفاده تبلیغاتی میکند و هر دو بی‌حساب میشوند!

دراین فیلم درام هنرپیشه ناشناسی باسم «اسناتیس چیاللیس» شرکت دارد.

● مارلون براندو بزودی تهیه و کار گردانی یک فیلم درام اجتماعی را از روی سناریوئی که خود نوشته است شروع خواهد کرد.

● خبر تهیه فیلم «مسیو کتیاک» باشرکت «تونی کرتیس» و همسرش «کریستین کوفمان» خبر تازه‌ای نیست ولی مطلب تازه این جاست که این فیلم آخرین فیلم «کوفمان» خواهد بود. تصمیمی است که جناب «کرتیس» گرفته است!

● پل نیومن با این قیافه برای خوانندگان ما خیلی جالب است. در فستیوال ونیز، وی با کمال سادگی حضور یافت و با مردم عادی نشست و برخاست کرد. وقتی خبرنگاران از او پرسیدند برای چه ریش گذاشته است نخست سعی کرد نشان دهد که محض تفریح اینکار را کرده است ولی بالاخره اقرار نمود که فیلم آینده‌اش در مکزیک، اقتضای ریش می‌کند!

● اطلاع حاصل شد که ادوار مولینارو، بلافاصله پس از پایان فیلم «ایله زیبا» که باشرکت ب و آنتونی پرکینز خواهد ساخت، فیلم دیگری را باشرکت همین دو هنرپیشه، بنام «کاترین آرام بخواب» جلو دوربین خواهد برد البته بشرطی که ب. و پرکینز پیشنهاد او را قبول کنند.

● زمستان امسال ملینا مرکوری ستاره هنرمند، در فیلمی از زندگی هنرپیشه بزرگ قدیمی، سارا برنارد ظاهر خواهد شد

● ویکتور ماتیور بعد از مدتها دوباره بعالم سینما برمیگردد آنهم با فیلمی بنام «آنفیدل» (نامهربان) دراین فیلم وی نقش فیدل کاسترو را بعهده دارد. منتها همانطور که حدس زده‌اید، این یک فیلم ضد کاسترو است.

● **ژان مورو کارش در اسپانیا گرفته است ابتدا برای «بونوئل» در فیلم «خاطرات پلنت خدمتکار» و سپس برای «باردم» در «مغرورها» شرکت خواهد کرد.**

● «الیا کازان» آخرین فیلم خویش را موسوم به «آمریکا، آمریکا» بزودی به پایان خواهد برد.

من ارجنگل هالیوود برای شما داستانها دارم

● جری لوئیس در یکروز پنج اتومبیل خرید!

● اجرت سلمانی فرانك سیناترا دویست تومان است!

گفتم که این ستاره‌ها از حقیقت گریزانند، بنابراین انتقادحقیقی راهم نمیتوانندتحمل کنند. حتی ساده‌ترین چیزها مثل سن وسال خودرا بروز نمیدهند مثلایکروز من از ریتاهیورث پرسیدم چند سال‌دارید. وی‌چون‌میدانست این سؤال را برای رپرتاژ میکنم گفت باید فکر کنم و با مشاور مطبوعاتیم شور نمایم!

رفتار هنرپیشه‌ها باخبرنگاران

هر کدام از هنرپیشه‌ها در برخوردباخبرنگاران‌رفتارمخصوصی دارند. مثلا یکی‌باخبرنگار دست میدهد اما اصلا بصورت او نگاه نمی‌کند. دیگری‌بادست چپ‌دست میدهدودستش‌راروی‌تلفن‌میگذارد (این‌کارمخصوص فرانك سیناترا است)و...

دو کلمه از بزرگی هنرپیشه‌ها

لفظ «هنرپیشه بزرگ» لقبی است که‌متأسفانه تازگی‌ها مد شده وهر روزنامه نگاری‌سخاوتمندانه این لقب‌رابه آرتیست‌ها اعطاء می‌کند گاهی امر بخود و حوش جنگل هالیوود هم مشتبه میشودو در نتیجه بقدری خودرا میگیرند و بالا میبرند که انگار خودشان در طبقه هفتم آسمان ایستاده‌اند و سایرین مثل مورچه های ریز زیرپایشان میلولند. اینها که خود را غول می‌پندارند ، حتی اگر به‌شخصی احتیاج هم داشته باشند، موقعیت خودرا فراموش نمی‌کنند و با اعمالی که اغلب احمقانه بنظرمیرسدسعی می‌کنند«بزرگی» خودرا به‌خلق خداتحمیل کنند و تزریق نمایند. حتی‌اگرهنرپیشه‌ای واقعاً بزرگ‌باشد بازاین رفتاراز او پسندیده نیست.

خاطرم است چند سال پیش یکروز منشی منتگمری کلیفت به منشی من تلفن کرد و این مکالمات بین آنها ردو بدل‌شد:

- ببخشید، آقای کلیفت یك کارفوری باآقای «گمان»دارندو مایلند که یکی از همین بعد از ظهرها، باایشان ملاقاتی کنند و گیلاسی بزنند-یك‌سکوت‌دراماتیك- ممکن است که تلفنی با آقای کلیفت تماس بگیرند؟

منشی من جواب داد:

- چراخود آقای کلیفت به آقای گمان تلفن نمی‌کنند؟

- اوه! آقای کلیفت‌هنرپیشه خیلی بزرگی هستند و نمیتوانند همچه کاری بکنند!

«بزرگ» شدن در هالیوود، سیستمی دارد که من‌وشما از آن چیزی نمی‌فهمیم. نظم اجتماعی هالیوود است که یك ناشناس را «بزرگ» می‌کند. تاانسان بخود می‌جنبد می‌بیند که یك غول در مقابلش علم کرده‌اند. وارن‌بیتی از همین غولهای قلابی بود که با استعداد کم و بانکای خواهرش شرلی مك‌لین وارد سینما شد. دستگاههای‌تبلیغاتی طبل رابصدا در آوردند که: بله... وارن‌بیتی چنین‌است، چنان است. مردخود ساخته‌ای‌است، گرچه‌برادرشرلی مك‌لین‌است‌ولی‌قطع نظرازوجوداو جلوه گر شده‌حتی‌اسمش راعوض کرده الخ.

غافل از اینکه همین جمله «وارن‌بیتی گرچه‌برادرشرلی‌مك‌لین است‌ولی...»بالاخره حالی‌میکند که همچه نسبتی بین‌این دو وجود دارد. درحقیقت آقایان‌میخواستند اینجا درپهلو بازی کنند یعنی ازقوم‌وخویشی‌وارن‌وشرلی‌استفاده نمایند منتها بشکل‌خیلی تبلیغاتی و عوامفریبانه بهرحال برای من هنوزوارن‌بیتی‌یاامثال اوهنرپیشه بزرگ نیستند ولی‌برای هالیوود چه‌عرض کنم.

شخصیت آقایان به تعدادو نوع اتومبیلهاشان بستگی‌دارد

یکی‌ازعادات‌عجیب‌هنرپیشه‌ها این است که هردسته ازآنها، بر حسب‌شهرت‌وموقعیتشان،احتیاجات روزمره خود را از فروشگاههای مخصوصی تأمین می‌کنند. مثلا «طایفه سیناترا»وهنرپیشگانی در ردیف‌آنها، خیاط مخصوصی‌دارند وطوری‌رسم‌شده‌است که‌هنرپیشه‌های دیگرخودبخود قدم بآن‌خیاطخانه

نمیگذارند چون میدانند سفارششان پذیرفته نمیشود. کفاش و راهن دوزی وحتی لبنیات فروشی آنها جداگانه است.

اتومبیل و آرایشگاه جزو مهمترین مواد تشکیل دهنده شخصیت هنرپیشه‌هاست. کارخانه رولز رویس درسال ۶۲، شصت وچهار اتومبیل رولز رویس به هنرپیشه‌ها فروخت واین رقم با توجه به تعداد فروش این کارخانه درونیا، عجیب است. یک روز عده زیادی به تعقیب الویس پریسلی می‌آمدند تا از او امضاء بگیرند. الویس به نمایندگی فروش رولز رویس پناه برد. نیم ساعت بعد با یک رولز رویس بزرگ بخانه خود رفت!..

بعضی هنرپیشه‌ها درست ماه

بماه اتومبیل خود را عوض میکنند. هیچ آرتیستی کمتر از سه ماشین ندارد. جری لوئیز بیست یا بیست ودو اتومبیل دارد وجالب اینجاست که خودش هیچوقت شماره پلاک آنها را نمیداند. فقط یک روز ضمن گردش پنج فورد خرید وقتی باو گفتند برای چه اینقدر اتومبیل میخرد جواب داد، بالاخره هر ماشینی یک روز خراب میشود!

آرایشگاه مخصوص هم از بیماریهای وحوش هالیوود است یک سلمانی ساده برای مردها بیست وپنج دلار تمام میشود (در حدود دویست تومان) زنها برای یک شستشوی سر پانزده دلار میپردازند، با اینوصف موی سر آنها هم مثل بنده و شما میریزد ومجبور میشوند کلاه گیس به سر بگذارند! یک لیست ناقص از کسانی که موهایشان ریخته و با کلاه گیس ظاهر میشوند از اینقرار است:

فرانک سیناترا، پینک کرازبی، جیمز استوارت، شارل بوایه، ریچارد ویدمارک، تونی مارتین، فرانکی لین، فرد آستر، جکی گلیسون وغیره. بعضی از اینها مثل فرد آستر از اینکه باسر طاس دیده شوند باکی ندارند وبعضیها هم بشدت مواظب خود هستند. یکبار ضمن فیلمبرداری زیگو، من عکسی از کله طاس جکی گلیسون برداشتم. جین کالی باداد وفریاد وتهدید از من قول گرفت آن عکس را چاپ نکنم. زنها هم کلاه گیس دارند منتها نه بعلت طاسی بلکه مطابق مدروز. گاهی اوقات بعضی زنها صبح وظهر وشب کلاه گیس خود را عوض میکنند وتظاهر میکنند که موهایشان را رنگ کرده‌اند. آرایشگاه رفتن خانمها خیلی جالب است یکی از دوستان جنیفر جونز تعریف کرد که از او برای نهار دعوتی کرده است وجنیفر چنین جواب داده: «خیلی معذرت میخواهم ساعت دهصبح بآرایشگاه میروم وتا ساعت شش آنجا هستم!» هشت ساعت!

هفته آینده قضیه ازدواجهای سعادتمندانه وطلاقهای خردمندانه وهمچنین قضیه زوجهای سینمائی مثل جری لوئیز ودین مارتین وعلت جدائی آنها را بیان خواهم کرد.

هنرپیشگان را

با اسامی حقیقی آنان بشناسید

ایزور دالیلوویچ — نورماجین بیکر — روی فیدر جرالد

کرک داگلاس — مریلین مونرو — رالف هاتسن

دینو کرستی — مارگریتا کانسینو — آرچی لک

دین مارتین — ریتا هیورث — کاری گرانت

ادیت مارنت — لایچ خان — ناتاشا گاردین

سوزان هیوارد — پول برینر — ناتالی وود

فرنیس آیسلی — آرتور گلین — دیانا فلاک

جنیفر جونز — تاب هنتر — دیانا دورس

خانم «دروتی-م» که اکنون همسر یک مهندس مقیم نیویورک است این موقعیت با (از نظر هواخواهان وارن بیتی) این خوش شانسی را داشته که از کودکی با «وارن» هم جوار و همسایه باشد ودر کنار هم بزرگ شوند، یک مدرسه وبعدها یک دانشکده بروند وباهم انس والفتی شدید پیدا کنند... این مطلب از زبان زنی که محبوب زنان را بیش از هرزن دیگری می‌شناسد شاید بتواند در شناخت روحیه سلطان سکس مردانه موثر باشد!

وارن بیتی آنچنانکه من شناخته‌ام

در یک فروشگاه باهم آشنا شدیم، از آن فروشگاه‌های بزرگ و آراسته به هزار رنگ و هزار زیبائی، باراهروهای پیچ در پیچ که وقتی آدم قدم از آستانه در بیرون می‌گذارد خود را یکی در دنیای دیگری می‌یابد. . یادم هست که پدرم مریض بود، اعصابش ناراحت بود و بتصفارش دکتر از سروصدای شهر به این قسمت از حومه نیویورک پناه آورده بودیم هر چند حالا دیگر پدرم می‌بایستی برای رسیدن بسر کارش یکساعت زودتر حرکت کند.

آن روز در فروشگاه متوجه شدیم که پدرگترهای ما قبلا همدیگر را می‌شناختند یا نه، ولی برای من و«وارن» اولین برخورد بود. گمانم مادرهای ما همدیگر را می‌شناختند قبلا می‌بایستی یک جائی در حوالی منزل باهم آشنا شده باشند چون طرز برخوردشان اینطور نشان میداد، بعلاوه مادر من اسم «وارن» را می‌دانست واو را بلندجور خودمانی صدا زد:

«وارن بادختر جوانی آشنا شو.

...درخانه‌ام را دائی صدا میزدند.

دیدم که از کنار سایه‌ای قلعه‌های بلند کسرو و شیشه‌های مختلف هیکل کوچکی جدا شد وبا قدمهای مردد بطرف ما آمد، بعدها که بزرگتر شدم دیدم .اه رفتنش به طرز راه رفتن ملوانها برعرشه کشتی میماند کشتی بی‌آرام و غلطان بر امواج.. دروهله اول موهای انبوه سرش نظرم را گرفت و بعد چشمان ریز ونگاه اخم آلودش، چشمانی که بارنگ شده‌با وضعی نه زیاده‌وستانه مرا نگاه می‌کرد، بعدها فهمیدم‌این نگاه نشانه وقت اوست... ازش‌خوشم نیامد.

یادم نمیاید آنروز با هم هیچ حرف زده باشیم . نه آن روز و نه روزهای بعد، شایدیک ماه بعدبود که خانواده‌های‌ما بهم نزدیکترشده بودند (هنوز حومه نیویورک اینقدر شلوغ و متراکم نشده بود) و در چمن وسیع جلوی منزل یک اجاق هوای آزاد راه‌انداخته ومیخواستند نهار Barbecue (جوجه سرخ کرده) درست کنند... در اینجا بود که من باز خودم را با وارن تنها دیدم (بزرگترها بکار خودشان‌مشغول بودند) وبعدازشاید نیمساعت‌سکوت او بالاخره گفت:

«دوچرخه سواری بلدی

وقتی که گفتم نه، گفت.

«من یادت میدهم.

این موضوع بازگذشت تا ده‌ دوازده روز بعد.هنوز مدرسه‌ها باز نشده بود و «وارن»یک کار تابستانی برای خودش گرفته بود ، روزنامه فروشی! روزنامه‌ها را از توزیع تحویل می‌گرفت ودرخانه‌ها تحویل میداد .. عادت‌کرده بودم عصرهااز پشت پنجره او را تماشا کنم که با همان حرکات‌خیلی آرام‌وخیلی‌روان وزیبایش که بحرکات رقاص های باله بیشتر شبیه بود از چرخ‌پیاده شود پله‌ها رابالا برود وروزنامه‌را دم در خانه‌های اطراف ما تحویل داده‌بی‌کارش‌برود... من‌اول‌از این‌کار تعجب می‌کردم‌چون قبلی‌ها روزنامه را جلوی در خانه پرت می‌کردند و میرفتند، ولی بعدها فهمیدم، بعضی‌از صاحبخانه‌ها انعام مختصری بساو میدادند!

رویم نمیشد جریان دعوت به دوچرخه سواری را پرخش بکنم فکر میکردم که فراموش کرده، ولی نه ... یک روز بعد از ظهر زنگ در خانه مارا زدند، ساعت سه‌بعد از ظهر، وارن‌بود که مرا به دوچرخه سواری دعوت می‌کرد.

بعد از سه ساعت بایدنی که‌از زمین خوردنهای پشت سرهم کوفتمو خاک آلود وزخمی شده بود و با خاطره بسیار بسیار خوش‌از اوجدا شدم، حالا میدانستم که او دوازده سال دارد ودوست دارد در بزرگی مسافرت کند واو میدانست‌که نه‌سال دارم (یکسال اضافه گفته بودم!) و در بزرگی میخواهم معلم بشوم.

بعد از چند جلسه دیگر باهم دوست شده‌بودیماما من نمی‌توانستم روی عواطف او تکیه کنم، بعد از چند روز لطف وخوشرو‌ئی یک روز میدیدم لقح و عبوس بدون یک کلمه حرف از کنار من‌گذشت، گاهی شبها که من باطاق خودم طبقه بالا میرفتم ومی‌خوابیدم میآمد و سنگ ریزه‌ای به شیشه میزد ومن از لب پنجره خم میشدم وباهم مدتی‌صحبت می‌کردیم، بیشتر او حرف میزد، از کارهای آن روزش، ماهی هائی‌که از رودخانه گرفته بود ، بازیها و شلوغ کاری‌هایش باپسرهای دیگر... صحبتها را خیلی زنده وجذاب‌بیان می‌کرد ودر من‌آرزوی شدیدی‌برای مشارکت در این فعالیت ها بوجود می‌آورد‌ولی‌میدانستم‌که‌او ودوستانش مرا بعیان خودشان راه‌نمیدهند.

پسر بچه ترشرو وخاموشی‌بود، گاهی یکدندگی‌های بی‌دلیلی‌می‌کرد که پدر ومادرش را سرخشم میآورد من بنحو مبهمی حس کرده بودم که او باین ترتیب میل دارد استقلال شخصیتش را نشان بدهد...حس کرده

بودم یک جور انگار روحی بمن دارد هرچند نمی‌گفت و نشان نمیداد ... یادم نمیآید در آن دوره حتی یکبار دست مرا گرفته باشد، چون اگر می‌گرفت حتما یادم میماند. خیال میکنم قدری ناشقی بودم!

بسالمام شدن تعطیل تابستانی می‌بایستی مدرسه می‌رفتم و درحدود ما فقط یک مدرسه بود که وارن هم آنجا می‌رفت. یک جور ذوق غریبی داشتم که باهم بمدرسه میرویم. بین بچه‌های هم سن و سالم برای من افتخاری بود، متوجه شده بودم که وارن برتری روحی مخصوصی بین همسالانش و بین اغلب بچه‌های مدرسه دارد، بدخترها بخصوص بی‌اعتنا بود و در پایان درس من وقتی او را بیرون جلوی در مدرسه منتظر خودم میدیدم از شادی میخواستم بال دربیاورم حظ و لذتی داشت راه رفتن در میان نگاههای خصمانه دخترهای همکلاس وارن!

از دوران دبستان خاطره روشن دیگری یادم نیست جز آن که یکبار «وارن» بوضع خطرناکی مریض شد و مدتها بستری شد و این دوره از اندوهبارترین ایام زندگی من بود، تنها و ساکت بمدرسه رفتن و تنها باز گشتن. یادم هست که شبها سلامتی‌اش را با کلماتی که خودم درست کرده بودم و دیگر دعا نبود از خدا میخواستم و گاهی هم قطره اشکی همراه این آرزو می‌کردم!

***

حالا دانشدیدورانی را می‌گذرانده‌ام که یک دختر تازه به اندام و سر و شکل و گیسوان و طرز راه رفتن و لباس پوشیدن خودش توجه می‌کند، تازه این چیزها برایش محسوس می‌شود و یکباره جلوی آینه می‌ایستد که ببیند نیمرخ چپش قشنگتر است یا راست و لبخند لاتچه حد که دهان را باز کند مناسب‌تر است و یا دوش باشد که این زست خاص سر را بالا گرفتن و ابروها را قدری بالا بردن و حالت سردی به چشمها دادن را در مقابله با پسرها رعایت و اجرا کند!

«وارن» چند سال زودتر از من به مرحله پختگی و بلوغ رسیده بود ولی من توجه خاصی باین نکته نداشتم و حتی رشد جسمی او نیز چون مراتب همدیگر را میدیدیم برایم محسوس نبود، فقط وقتی باین موضوع توجه کردم که دخترها مرا توجه دادند دخترها ——— برای او غش می‌کردند! برای جلب توجهش چه کارها که نمیکردند، او معمولا میگذاشت دیر از مدرسه خارج بشد. همه دخترها دیر از مدرسه بیرون می‌آمدند! عادت داشت اول صبح چند دقیقه خودش را از میله بارفیکس مدرسه بالا بکشد، سر آن ساعت بخصوص دور بارفیکس پر از دختر بود!

البته برای ذهن هنوز بچه بودم ولی بی‌اعتنائی او به دخترهای هم سن و سالش یک جور لذت شدید بمن می‌بخشید. این بی‌اعتنائی صورت تعمدی نداشت. فکر می‌کنم او هم قدر از حرکات دخترها، لباس پوشیدن و خنده‌های بلند و داد هایشان که جنبه برای جلب نظر او بود بدش میآمد که من چندم میآمد! رابطه‌اش با من در مدرسه محدودتر بود. بیشتر وقتش با پسرها به ورزش و اینجور کارها می‌گذشت. اما یکبار دیدار او در مدرسه و چند کلمه حرف زدنش با من غذای یکماه روح من و مایه حسادت یکماه دخترهای دیگر بود!

بازخاطره مشخصی که از این دوره دارم جریانی است که مربوط بوارن و یک خانم معلم سالهای اول دبیرستان می‌شود... این دختر خانم که بیست و سه چهار سال بیشتر نداشت یکروز در مدرسه حالش بهم خورده بود اتفاقا بچه‌ها مرخص شده بودند و بجز وارن و چندتا از مستخدمین کسی در مدرسه نبود... اصل جریان هنوز برای من روشن نشده، نفهمیدم علت این حال بهم خوردن چه بوده، می‌گفتند در کلاس خلوت وارن را دیده‌اند که دست او را گرفته و دختر خانم گریه می‌کرده و بعد وارن باو کمک کرده بود که بلند شود و تا خانه همراهی‌اش کرده بود... سر و صدائی که راجع باین موضوع راه افتاد از حدود بچه‌ها تجاوز نکرد ولی یک ماه بعد دیگر آن دختر خانم بمدرسه ما نیامد و کسی او را در آن حوالی ندید... من هیچوقت جرئت نکردم راجع باین موضوع چیزی از وارن بپرسم!

***

حالا در سنی بودم که می‌توانستم بدون خجالت چشم در چشم او بدوزم و پاشگفتگی تغییراتی را که در وجودش حاصل شده بود کشف کنم، مثل اینکه بعد از اینهمه سال من اولین بار بود که مکمل قهوه‌ای چشمان او را که گاهی مثل خوابی شیرین، نشئه بخش و آرام و گاهی مثل دریائی آشفته بود میدیدم. حس می‌کردم که هنوز او را نمی‌شناسم، هنوز از روح او هیچ نمیدانم و این مرا بیشتر باو پیوند میداد. رنگ چهره‌اش تیره‌تر جلوه می‌کرد و حرکاتش آرامتر و باوقارتر که هنوز همان شکوه و زیبائی توصیف ناپذیر را باخود داشت... موهایش مثل همیشه انبوه بود و نظم بی‌نظمی داشت که نمیشود گفت، لعاشای موهایش بشدت میل به دست کشیدن بر آنرا در من بوجود میآورد!

در دنائک اینجا بود که او مثل اینکه از همه این احوال و عوالمی که دیدار او و نشستن در کنارش در من برمی‌انگیخت بی‌خبر بود، هنوز بامن همان رفتار ساده و عادی بچگی را داشت. البته حالا دیگر وجنبک چارکش بازی نمی‌کردیم ولی رفتارش همان بود، نگاه‌های سوزان مرا نمیدید و نمی‌فهمید. یا شاید هم می‌فهمید و بروی خودش نمی‌آورد. نمیشد فهمید. آنجور که من باو نگاه می‌کردم... وجود او در آن ایام سحرآمیزی که بین خواب و بیداری می‌گذرد برای من انگیزه شیرین‌ترین، باصفاترین، مسرت بخش‌ترین و اندوهبارترین رؤیاها بود... ناامیدانه دوستش میداشتم.

***

سال اول دانشکده راهم باهم بودیم و بعد او ول کرد و رفت و من تنها ماندم.

تلخ‌ترین خاطره من در این یکسال روزی بود که او کتابی را که دختر خوشگلی بعد یا نیمه‌تمام از دست انداخته بود برداشت و گفت:

- مرسی گلوریا، کتابتان.

دختر با تعجبی لذت آمیز گفت:

- اسم مرا از کجا میدانید؟

وارن گفت:

- سرفتم پرسیدم و یاد گرفتم.

دخترک با لذتی سرشار گفت:

- برای چه؟

وارن گفت:

- برای اینکه وقتی یک روز کتابتان افتاد بتوانم شما را بنامم صدا کنم و کتاب را بدستتان بدهم.

...آن دو را از آن ببعد چند بار در گوشه و کنار دانشکده باهم دیدم ولی فهمیدم که دخترک فهمیده قضیه به جائی نخواهد کشید و بخود نباید بدلش وعده بدهد. نمیدانم از این رابطه وارن چه منظوری داشت شاید برایش یک جور تفریح بود که دختری را مسخره و تحت تسلط خودش ببیند، در صورتیکه دخترک از آن خوشگل‌های معروف دانشکده بود و پسرها برایش میمردند!

...و شیرین‌ترین خاطره من از این دوران روز جدائی ما بود، روزی که میدانستم او برای همیشه از زندگی من خارج خواهد شد و معادلات این دیدار آخرین آن چنان لذت روحی عمیقی بمن بخشید که یک عمر یاد بود در گوشه قلبم حفظ خواهم کرد. در این روز بود که من او را از همیشه بخودم نزدیکتر دیدم... در رستوران شلوغ دبیرستان

بقیه در صفحه ۳۱

دختر خوشگله

لا آنوقت در قسمت علیای پایین کاونی (استان پایین) ـ اتفاق قابل ملاحظه‌ای که بدل اهالی بچسبد رخ نداده بود . آنجاها برخلاف قسمت پائین ، همیشه ساکت و آرام بود. بالاخره یکروز مردی بنام لیجانسون قسمت بالا رفت و با دختری بنام اوزی‌هال که در خوشگلی کمتر نداشت ازدواج نمود وسر وصدائی براه انداخت .

در حدود هشت‌ال ده سال پیش در قسمت پائین عروسی پسر آشوبی توأم با خونریزی برپا شده بود ولی پایین کاونی آنقدر بزرگ و پهناور بود که اهالی قسمت بالا ، چیزی از پائینی‌ها میشنیدند و نه کاری بکار آنها داشتند بالاخره هم از جریان آن عروسی شوم و پرغوغا چیزی بگوششان نرسید .

لیجانسون یک کشاورز بود که با مرد سیاه‌پوستی بنام «دن» شراکتی کار میکرد و بطور محسوس در یک خانه چهار اطاقه زندگی را میگذراند. دن سیاهپوست در کلبه آنطرف جاده با زنش و یک دو جن بچه ساده زندگی میکرد

وقتی لم بقسمت دیگر پایین کاونی رفت و با اوزی‌هال ازدواج نمود این عمل آنوقت او درخاطره مردم بزرگترین واقعه‌ای بود که لوسی ویل ، بخش استان پایین بخود میدید. یک نفر ممکن بود عمری در آنجا زندگی بکند و هرگز واقعه‌ای نظیر آن در زندگیش بچشم نبیند ، در هرصورت دختری که لم با خودش آورده بود، خیلی خوشگل بود .

قبل از اینکه لم برود و با اوزی هال ازدواج کند در تمام استان بخوشگلترین شهره بود. همیشه دختر ها را بنور میبرد و با آنها بخوشی سر میکرد . عادتش این بود که شبهای شنبه و تمام روز یکشنبه را بجائی برود . بعضی اوقات سواره با کالسکه دو نفره خود جلوی منزل دختری میرفت و صدایش میکرد . دخترک هرکه بود بصدای او فوری میآمد کنار کالسکه بی‌گرفتن لم و خود لم هم روی کالسکه می‌نشست و او را بطرف خود می‌کشید و باوی اوقاتش را بخوشی میگذراند . بعضی‌وقتها هم از دخترها برای کالسکه‌سواری دعوت میکرد و آنها هم بدرنگ قبول میکردند که با او بروند.

با وجود این در تمام این اوقات فکر وذکر لم این بود که زن بگیرد و خلاص شود.

بعد از ظهر شنبه که بنظر رفت هرکس را میدید میگفت که میخواهد ازدواج کند . پسرها وقتی فهمیدند او میخواهد با دختری عروسی کند او را دست انداخته و اذیت کردند.

لم بآنها گفت «بمرگ همه تون جدی میگم میخوام یه دختر و بزنی بگیرم.»

پسر ها بقصد آزار او گفتند «وای زکی لم . تو مگه میتونی همش با یه زن سر کنی .»

لم با لحن جدی گفت «آره جونم . بمدیگه خسته شدم. نمیتونم تموم هفته‌رو واسه یکشنبه صبر کنم. غیر از اون که دیگه وقت ندارم. باس کار کنم .»

پسرها جلوی فروشگاه نشسته و توفکر این بودند که لم بچه‌جور دختری میخواهد ازدواج کند. وقتی لم قصد رفتن کرد و براه افتاد تا آنجا را ترک کند یکی از پسرها پشت سر او فریاد زد «لم یکو ببینم تو وقتی عروسی کنی دیگه‌شرشب نمیری با دخترا کالسکه‌سواری که ها ؟ »

لم دیگر صبر نکرد که بمزخرفات آنها گوش بدهد. سیخونکی امر خود زد و با چهره گلگون و آتشی بتاخت از آنجا دور شد. پسرها پشت سر او قهقهه کنان مسخره‌اش کردند تا اینکه رفت و از نظر محو شد .

تمام دخترهای بخش لوسی‌ویل هم دیگر فهمیده بودند که لم میخواهد ازدواج کند. ولی بر خلاف نظر آنها لم از هیچکدامشان تقاضای ازدواج نکرد. آن‌دخترها بدروش نمیخوردند. او دختری میخواست که در خوشگلی لنگه نداشته باشد . درتصویر خیالش یکجور دختر بخصوصی را جستجو میکرد .

یک روزی لم شنید که آن‌دختر مطلوبش در استان دیگر زندگی میکند. صبح یکشنبه بود که تصمیمش را گرفته بر گرده استر پرید و براه افتاد . نزدیکیهای غروب با اطمینان باینکه دختر دلخواهش همانجاست بشهر رسید و بالاخره آن‌کسی را که میخواست یافت و با او ازدواج نمود و شب یکشنبه وی را با خودبخانه‌اش واقع در پایین کاونی آورد ...

اوزی لباسهای زیبا وجورابهای ابریشمی بسیاری داشت وخودش هم خیلی خوشگل بود. او درست همان چیزهائی را داشت که لم فکرمیکرد.

و علاوه‌بر آن‌چیزهای‌دیگری‌هم‌داشت که لم تا آنزمان اصلا ندیده بود لم مست باده غرور راه‌افتاد و بهرکسی که رسید از اوزی با آن زیبائی‌خیره کننده‌اش و لباس‌زیرهای‌ابریشمی‌اش که‌در نوع‌خودش نظیر بود صحبت‌میکرد.

اینجابود که‌او مرتکب بزرگترین اشتباه در زندگی خود گردید؛ چون تمام پسرها بشنیدن‌زیبائی که اوزی داشت بود برای دیدن او از اطراف و اکناف هجوم آوردند. تا این‌امید که تمام آن چیز هائی را که لم در باره آنها با منتهای شوق و ولع سخن میگفت ببینند . سه‌نفر سوار کالسکه ـ دونفرسوار اسب‌وبسیاری دیگر پیاده راه منزل او را درپیش گرفتند . لم، اوزی‌را بایوان‌منزلش آورد تا به پسرهائی که از راه دور برای دیدن زنش آمده بودند نشان دهد . تام‌گفت«خوب‌لم. دختر‌خوشگلی روگرفتی اینطور نیست؟»

لم ، تام را بآنطرف ایوان کشیده وبطور محرمانه زیر لب‌گفت «گوش بده تام، این اوزی کمی‌زنی خوشگلترین دختر‌ای اینجاست و تو نتونم این امتیاز شکاندش‌گیر نمیاد. باس همه‌اون‌لباساش‌صورتیشو ببینی تا چدات واشه.»

اوزی روی یک صندلی راحتی نشست و به پسرها چشم‌دوخت. بیش از بیست نفر روی لبه ایوان نشسته همه یکبند نگاهش میکردند . بعضی از آنها حرفهای خیلی بدبدی‌میزدند که البته لم حواسش آنجا نبود و نمی‌شنید تام ازلم پرسید«چه جور لباسهای صورتی‌رو میگی؟»

ـ هرجوری که فکرشو بکنی نه. یه چیزائی داره که هنوز اسمشم نتونستم یاد بگیرم .

تام‌گفت «منکه باورم نمیشه »

لم با تعجب پرسید « زکی‌باور نمیکنی؟ اگه بهت بگم که الانه بعضی از اونائی روکه گفتم تو نشسته و پوشیدنش چی؟ »

ـ نه که باورم نمیشه . چون دخترای اینجا از این لباسها که تو میگی نمی‌پوشن . فقط دختر شهرها می‌پوشن. اونارو ،دخترهای‌اینجا خودت میدونی‌که نمیپوشن. دخترای اینجا زیر پوشای‌پنبه‌ای مثل‌دمستی کار خونه‌ای تنشون میکنن .

ـ اوزی از این‌چیزائی‌پوشه‌جونم؟

ـ شرطمی‌بندم که می‌پوشه. تموم دختر دهاتیها اونو زیر لباس شون می‌پوشن. مثل دمستی هم میخرنش

ـ اوزی نمی‌پوشه. گفتم.

ـ خیالت‌جمع جمع باشه که‌اونم می‌پوشه . مگه‌ون دخترهائی‌نیس؟

ـ بهت گفتم‌که نمی‌پوشه.

تام خواست منظورش رابفهمد. پرسید «چطور ؟ کجا میری ؟»

لم که ازتام بخاطر قبول‌نکردن حرفهایش سخت‌عصبانی شده بود گفت «صب‌کن تا ببینی. »

بقیه در صفحه ۳۳

از . ارسکین کالدول

ترجمه . جلال‌رضائی

«الویس» وارد گود می‌شود!

با این چند تصویر الویس پریسلی را در یکی از داغ‌ترین «راک»ها همراهی کنید!

۱) هر کاری مقدمه‌ای دارد، اول باید کت را کند، گره کراوات را باز کرد، یک دسته زلف را توی پیشانی آورد...

۲) بعد باید دسته‌جارو، ببخشید، گیتار را برداشت (هر چند فقط مهمی ندارد) و آنگاه بعد از یک سری «دندان‌قروچه»...

۳)... وارد «دکلاه»شد!

۴)... اینجا لوح روزه، ببخشید، آواز است...!

۵)... بعد آواز کم‌کم مبدل به «قر کمر» می‌شود...

۶)... تا اینکه رفته رفته حالتی سوزناک و «دخترکش» بخود بگیرد...

۷) آواز با چندتا «خرتاس» تمام می‌شود...

۸) الویس حالا بزبان بیزبانی می‌گوید: معطل چه هستید، بلند شوید همه مرخصید!!

● در حقیقت «الویس» تو ظهور ما کسی جز «جوانی نیومار» ستاره خودنگل و خوش‌آن و آن است که در فیلم «بیا بیگانه باشیم» با اتفاق جیمز میسون و سوزان هیوارد زیارتش کردید و فی‌الواقع یک سر مویش بصد هزار الویس میارزد!

مونیکا ویتی، عصیان مجسم

● «مونیکا ویتی» که دختری از اهالی ناپل است، زندگی پس عجیب‌تری از پرسوناژهای فیلم‌هایش دارد... وی چندین بار از خانه گریخته است بی آنکه بداند بکجا میخواهد برود، و خلقش چیست، زنده‌دلی خاصی دارد که گاهی در او بروز میکند، ولی اغلب در یکنوع بی‌حوصله‌گی و آشفتگی روحی بسر میبرد.. «مونیکا» با چنین احوال و شرایطی با «آنتونیونی» کارگردان بزرگ ایتالیائی برخورد کرد، و پس از این ملاقات، «آنتونیونی» دیگر نگذاشت که او بگریزد، زیرا «مونیکا» دختری بود که او برای فیلمهای سه‌گانه‌اش، «حادثه»، «شب»، و «کسوف» درجستجویش بود... این همکاری برای هر دو ذیقیمت بود و هر دو را باوج شهرت رسانید، اینک «مونیکا» درسینما چنگ انداخته است، شاید در این دنیای تازه و بی‌پایان دستگیره‌ای پیدا کرده‌است... بهرحال، او فقط یک دختر نیست، یک عصیان مجسم است..

جزیره

مرگ

«۲»

شب راکد و آرام بود و صدائی جز حرکت یک نواخت موتور و امواجی که برکنار کشتی می‌کوفتند شنیده نمی‌شد... رینس فورد با قدمهائی آهسته پیش رفت و در یک صندلی راحتی نشست و به یقین آن تکیه داد.

رخوتی لذت بخش او را تدریجاً در خود می‌گرفت. فکر کرد کاروئلز از آنچه خیال می‌کرد باید بکابین خود برود و گرنه همینجا خوابش می‌برد...

ناگهان صدائی از دور از دوردست دریا در طرف راست کشتی، او را بخود آورد. این صدای محو با قدری فاصله یک بار دیگر و باز برای بار سوم تکرار شد. گوشهای ورزیده و آشنای رینس فورد اشتباه نمی‌کرد. این صدای شلیک گلوله بود. در تاریکی شب، در جائی که به چشم نمی‌رسید کسی سه بار شلیک کرده بود.

رینس فورد از جا برخاست و به کنار نرده آمد و به نرده تکیه زد. بدن خود را قدری پیش داد و باز با دقت چشم بمیان تاریکی غلیظ دوخت چیزی دیده نمیشد. سرش را قدری چرخاند و ناگاه پیچی که همچنان بر لب داشت بیکی از طناب‌های دکل گرفت و از لبش افتاد. رینس فورد با حرکتی شتابان خود را پیش انداخت که پیپ را بگیرد و در یک لحظه مخوف و هولناک فهمید که تعادلش را از دست داده است...

... صدای فریاد کوتاه او را آبهای گرم اقیانوس در خود خفه کرد.

تلالی شدید چند لحظه بعد او را به سطح آب آورد، دهان باز کرد که فریاد کند، ولی موجی که از حرکت کشتی ایجاد شده بود برصورت او کوفت و دهانش از آبی شور پرشد ... رینس فورد با هراسی شدید سر خود را فرو خورد و با حرکاتی تند و استرحام آمیز در پی کشتی به شنا پرداخت ولی کشتی با چنان سرعتی دور میشد که وی بعد از طی مسافتی کوتاه دست از تلاش بیهوده خویش کشید... یک بار دیگر نعره او در فضای شب بلند شد ولی هیکل عظیم کشتی بی‌اعتنا همچنان دور میشد ... هیچ کس فریاد او را نشنیده بود، فقط فردا صبح متوجه غیبت او میشدند و تا آن وقت... این فکر رینس فورد

را بخود آورد. اولین دفعه‌ای نبود که وی خود را در مهلکه و موقعیتی وخیم میدید. تجربه باو نشان داده بود که خونسردی و آرامش بیش از هرچیز در این موارد با نسان کمک می‌کند... چند دقیقه تلاش بر سطح آب او را از شر لباسهایش خلاص کرد. حالا می‌توانست آزادانه‌تر شنا کند. کشتی دور و دورتر میشد و اکنون از چراغهای آن جز چند سوسوی دور چیزی پیدا نبود. طولی نکشید که این آخرین روزنه‌های امید را نیز تاریکی در خود بلعید... مرد جوان در اقیانوسی از ظلمت غلیظ تنها ماند.

سرگردانی او لحظه‌ای طول نکشید. صدای شلیک گلوله‌ها بیادش آمد. این صدا از سمت راست شنیده شده بود. شاید با اقیانوس از کشتی سمت راست را گم کرده بود ولی نمیشد امید را از دست داد. رینس فورد رو بسمتی که خیال می کرد سمت راست باشد به شنا پرداخت. آرام و یکنواخت شنا میکرد. نمی‌بایستی قوای خود را به سرعت مصرف می‌کرد.

راه تا ابدیت ادامه داشت، هراس وحشتی و تاریکی آنرا هرچه طولانی‌تر جلوه میداد. رینس فورد حس میکرد که بازوهایش چون دو قطعه سرب سنگین شده، هر بار بلند کردن دستها برایش مشقتی بود ... در این هنگام صدائی از فاصله نزدیکتر بلند شد. این صدای شبیه یک حیوان مجروح بود. ناله‌ای دردبار و هراس آلود که رینس فورد هنوز از گلوی هیچ حیوانی نشنیده بود... صدا او را باشور و امیدی تازه بسمت جهتی که حالا دیگر برایش مشخص شده بود کشید. راه را اشتباه نیامده بود... در اینجا بر صدای هق‌هق شلیک گلوله بلندشد. این صدا از یک شنلول بود طنین کوتاه آنرا رینس فورد خوب میشناخت.

بعد از ده دقیقه تلاش دردناک و تردید دیگر در دریای سیاه، صدای دیگری بگوش او رسید، خوشایندترین چیزی که بعمر خود شنیده بود. صدای برخورد امواج دریا بصخره‌های ساحل ... چند ثانیه بعد نخستین صخره نیز ودانه‌دار در سیاهی شب پیش او قد علم کرد. اگر دریا آرام نبود و امواج او را بیکی از این صخره‌ها می‌کوفت کارش تمام بود.

رینس فورد بی‌اعتنا بپوست و گوشتی که سنگهای تیز از دست و پای او جدا میکرد خود را از اولین صخره بالا کشید. بدن کوفته را بر سطح صاف بالای صخره انداخت و دیگر چیزی نفهمید.

***

گرمای تابان آفتاب او را بخود آورد. چشم گشود و خود را در روزی روشن و زیر آسمان صاف دریا دید. آفتاب در وسط آسمان گذشته و روز نیمه‌نخست را پشت سر گذاشته بود. چند ساعت می‌بایستی خوابیده باشد! حسابش را نمی‌توانست بکند.

به اطراف خود نگاهی افکند. ساحل تا آنجا که چشم کار میکرد از همین صخره‌های تیز که جابجا از آب بیرون زده بود مفروش بود. بلافاصله بعد از خشکی و خاک جنگلی انبوه و درهم شروع می‌شد که در سراسر طول خط ساحلی امتداد داشت.

از صخره‌ای که شب پیش بر آن خفته بود بزیر آمد و به آبی‌زد و لحظه‌ای بعد پا به خشکی گذاشت. خستگی کاملا وجودش را ترک کرده و خود را شاد و سرزنده احساس میکرد، فقط گرسنگی شدیدی معده‌اش را مالش میداد. باز همان رینس فورد خونسرد و با انضباط همیشگی شده بود. از فکر گذشت:

- حالا که صدای گلوله شنیده شود یعنی انسان هست و

جائی که انسان هست یعنی خداهم‌است.

اما کدام دسته از افراد انسانی ممکن بود چنین جزیره دورافتاده ویرانی را برای سکونت اختیارکنند؟ این دیگرازحدتصور ازخارج‌بود.

می‌بایست راهی بدرون جنگل یافت. ریتس‌فورد در طول خط ساحلی بحرکت درآمد. در میان انبوه درختان وبوته‌های درهم هیچ معبری مشاهده نمیشد. جنگل نفوذ ناپذیر بنظر میرسید. ریتس فورد ناگهان متوقف شد.

یک حیوان زخمی ، حیوان درشت اندام زخمی در این حدود،جلوی‌پای اومیان بوته‌های خاردار غلتیده بود، شاخه‌هایی برزمین خوابیده وغلف زیر سنگینی بدن این‌حیوان خردشده بود... روی زمین لابلای گیاه‌های مختلف جنگلی‌یک لکه بزرگ سرخ دیده میشد. دوسه قدم دورتر جسم‌کوچک درخشانی افتاده بود . ریتس فورد خم شد وآنرا برداشت. این یک‌پوکه فشنگ‌بود.

مرد جوان لحظه‌ای به‌پوکه دقیق شد . فشنگ ازیک تفنگ کالیبر ۲۲بود، تفنگی‌که برای شکار حیوانات کوچک از آن استفاده می‌شود. کسی‌که باچنین تفنگی بشکار حیوانات جسیم ودرشت اندام بپردازد باید شکارچی بی‌باکی باشد ... شکار قاعدتا نمی بایستی بآسانی ازپادرآمده باشد، واین فشنگ‌های کوچک .. شکارچی با سه‌گلوله تفنگ او را مجروح‌کرده وبا گلوله چهارم، با یک‌گلوله ششلول در این نقطه کار حیوان راتمام کرده بود .

ریتس فورد خم‌شده پس از قدری دقت روی زمین اثر آنچه راکه میخواست یافت: جای چکمه شکارچی‌مرد پادرموازات‌خط ساحلی پیش‌میرفت، در امتداد مسیری‌که اوپیش گرفته بود . . . از

دست ریتس‌فورد درازشد و دقت را آهسته بلند کرد ، صدائی خفه ازآن برخاست. بعد دقت رارهاکرد وبا شنیدن طنین خفه روهوانگیزی که درون قصر پیچید لکاتی‌خورد.چند لحظه‌گذشت و خبری نشد. ریتس فورد باردیگر دقت‌را بلند کرد و این بار محکمتر از پیش فرو کوفت، هنوز طنین صدا خاموش نشده بود که در ناگهان وباحرکتی غیر منتظره بازشد و سیلی از نور تند تاریکی را شکافت. در زیر این نور خیره کننده چند لحظه گذشت تا ریتس فورد توانست جلوی خود را تشخیص بدهد. اولین‌چیزی که‌دید هیکل مردی بود که درآستانه در ایستاده بود. ریتس‌فورد هرگز بیاد نداشت مردی بابلندچنین قد وقامت وهیکلی دیده‌باشد. ریشی سیاه بیش از نیمی از چهره این مرد را می‌پوشاند و قسمتی از آن برسینه عریضش سرازیر میشد. دوچشم سرد چون چشم افعی خاموش و مرگبار به ریتس فورد دوخته شده و دست مرد لوله ششلولی را بسوی وی نشانه رفته بود.

ریتس فورد نیمی که کوشید هرچه دورتاتر باشد در لب آورد:

-ببخشید من قصد بدی نداشتم، کشتی ما از این حدود میگذشت ومن‌بدریا افتادم. بازحمت خودم رابااین جزیره رساندم، میخواستم خواهش کنم اگر ممکن باشد بین قدری غذا بدهید ، اسم من ساکر ریتس فورد است، امریکائی هستم.

این کلمات ذره‌ای در وضع مرد غول پیکر تغییری نداد . چشمان او همانطور خصمانه ریتس فورد را می‌نگریست و دستش ششلول را همچنان به سینه او قراول رفته بود. او نیزمرمی سیاه‌با

این لحظه بعد ریتس فورد باشور وشعفی بیشتر براه افتاد. غروب آفتاب نزدیک بود وبزودی شب فرومیافتاد،درتاریکی پیداکردن‌راه مشکل میشد.

خستگی ودشواری راه دیگر بنظرش جلوه‌ای نداشت،حتی گذشت زمان را تبرحس نمیکرد. درامتداد ساحل باریک، درفاصله بین جنگل ودریا همچنان ازروی سنگها وپستی‌وبلندی زمین‌میگذشت، گاهی برزمین می‌افتاد ولی باز بر می‌خاست وبراه خود ادامه‌میداد. هوا دیگر تاریک شده‌بود که او درنقطه‌ای که ساحل با یک زاویه تند می شکست ودرختان منظره پشت راکورمی‌کردند ناگهان چشمش بنور چراغ افتاد.. اولین تصورش‌این‌بودکه بدهکده‌ای در وسط جنگل برخورده است چون تعدادچراغ‌هازیادبود ولی بعد که قدری جلوترفت باکمال حیرت‌متوجه شدکه منبع این‌ورنهای‌متعددنور، پنجره‌های یک ساختمان عظیم است . قصری بزرگ که برج‌های رفیع آندل آسمان‌تیره شب رامی‌شکافت . قصر برصخره‌های بلندی قرار داشت کدازسه طرف به‌پرتگاهی عمیق منتهی میشد، پایین، در انتهای این پرتگاه، دریا خیرهانه پای صخره‌ها رامیلیسید.

این قصر برای چنین محلی بعید بود. برای یک لحظه از ذهن ریتس‌فوردگذشت که تمام این منظره تصوری بیش‌نیست، ولی تصور نبود واستحکام نرده‌های آهنی جلوی قصر او را بروزی از این اشتباه بدر آورد. دری راکه درنرده‌ها بود گشود،سنگفرش کوتاه‌اورا تا جلوی‌درقصر راهنمائی کرد . از چند پله سنگی بالا رفت ولحظه‌ای بعددرمقابل درچوبی، سنگین و تیره رنگ قصر بود ، مجسمه صورتی‌که خنده زشتی برلب داشت بجای دقت در خود نمائی‌می‌کرد.

مغزی هنای سفید هیکل درشت اورا مثل مجسمه‌ای قالب گیری می‌کرد ریتس‌فورد بازگفت:

-مثل اینکه شماحرفهای مرا باور نکردید، اسم من ریتس فورد است، از کشتی بدریا پرت شدم، گرسنه هستم.

تنها جواب مرد باین کلام مجدداین بود که باانگشت‌شست چپ‌خالی ششلول رابلند کرد. دراین لحظه ناگهان مرد غول پیکر با دست‌آزاد خود سلام نظامی داده باشنه‌های‌پارا بهم کوفت وخبردار ایستاد. مرد دیگری از پله‌های مرمری عریضی که‌بسالن منتهی‌میشد پائین میآمد. یکدست لباس شب شیک وخوش دوخت، اندام کشیده و باریک اورا زینت میداد. دست اوبطرف ریتس‌فورد دراز شد وبا صدائی مودب و آرام با لحنی نمرده که لهجه‌ای خارجی آنرا با وقارتر جلوه میداد گفت:

-این‌باعث‌کمال خوشبختی وسعادت‌من‌است که افتخارپذیرائی از مهمان نظامی‌مانند چون آقای ریتس فورد، شکارچی شهیر رادامنه باشم !

«ادامه دارد»

۲۰۰ هزار تومان

۲۰۰ هزار تومان حقیقتاً پول خوبیه
فقط با پرداخت دو تومان یك بلیط اعانه ملی بخرید و ۲۰۰ هزار تومان بدست‌آورید . ۲۰۰ هزار تومان پولی است که بتمام آرزوهای شما تحقق می‌بخشد و شما را غرق‌در پول و خوشبختی میسازد .
۲۰۰ هزار تومان‌چهار شنبه همین هفته" در انتظار شما است .

ناتالی‌دود
عکس‌درخواستی

آقا یا خانم ف-د:

چاپ‌عکس تمام قد هنرپیشه‌ها بطور قطعه قطعه فعلا امکان ندارد ولی روی پیشنهاد شما فکر میکنیم تا در صورتیکه محلی برای اینکار موجود بود انشاالله در آینده آن را عملی کنیم. ازلطف فراوان شما نسبت باین مجله سپاسگزاریم.

دوشیزه گیتی- ن:

نامه‌شما نامه بسیار جالبی بود امیدواریم بیشتر ازاین نامه‌ها برای ما بنویسید، اما اینکه نوشته‌اید:چرا بیشتر عکس‌ستاره‌های‌زن‌را روی‌جلد چاپ می‌کنیم، باید از خوانندگان‌ما بپرسید که بیشتر عکس هنرپیشه‌های زن را دوست دارند... در عین‌حال البته نظر شماوسایر کسانی که‌مایلند عکس‌هنرپیشگان‌مرد نیزروی جلدچاپ شودرعایت‌می‌شود...مطالب‌خوشمزه‌ای راجع به آن خانم هنرپیشه و سر و شکلش نوشته بودید، از چاپ عکس ایشان درکنار آن ستاره خارجی قصد آن نوع مقایسه‌ای که شما کرده‌ایددر بین نبود، بهرحال‌برای یکدسته ازخوانندگان‌ما مطلب‌جالبی بود، مگر خود شما همین مطلب را با دقت‌نخوانده‌اید؟... اما پیغامی‌را که‌برای‌آن خانم‌هنرپیشه فرستاده‌اید نمی‌توانیم بعرضشان برسانیم ، یعنی حقیقتش‌می ترسیم ! .. موفق باشید.

آقای فرامرز فلکشاهی:

«مرا در سن لوئی ملاقات‌کن» و « جادوگر شهر زمرد» و «محاکمه نورمبرگ» را از بهترین فیلم های جودی گارلند میدانند... از اینکه مجله مارا می‌پسندید خوشوقتیم، لطف شما باعث امتنان ماست.

آقای حسین مجتهد زاده و دوستان:

از جان وین « هاتاری » و « مردی که لیبرتی والانس را کشت » در تهران آماده نمایش است... تاآنجا که ما میدانیم هنوز فیلم«یوزپلنگ»برای ایران‌خریداری نشده ولی مسلما آنرا خواهندخرید و نمایش خواهند داد.

آقای مرتضی عباسی (مشهد):

۱- خبرهای سینمائی را بیشتر برای ما کمپانی هـای فیلمساز می‌فرستند ... البته از اخبارمجلات خارجی هم استفاده می‌کنیم.

۲-فیلم‌های‌عمده کرك‌داگلاس؛ نوای ترومپت،قهرمان،آسمان‌بزرگ، شعبده‌باز،مافوق عشق،شهوت زندگی، کلانتری بیست ویك‌ودوهفته درشهری دیگر هستند.

آقای منوچهر باباعلی:

مجله ماسعی دارد حتی‌المقدور نظرهمه خوانندگان‌رارعایت کند ، برای شما نیز البته مطلبی از آن نوع که‌خواسته‌اید در نظرگرفته خواهد شد قدری‌صبر داشته‌باشید...

واما سئوالاتی که کرده بودید:

۱-لیست برندگان اسکار رادر چند شماره پیش چاپ کردیم، لطفا بهمان لیست مراجعه کنید.

۲-نقش‌درجه دوم راهنرپیشه‌ای دارد که رلش نسبت به هنرپیشه‌اول کمتر یاکم اهمیت تر است . اسکار درجه دوم‌را نیز به‌چنین هنرپیشه‌ای میدهند... مثل فرانك سیناترا در «ازاینجا تاابدیت» که رلش ازمثلا برت‌لنکستر یامونتگمری کلیفت کمتر بود... از توجهی که به این مجله دارید فوق‌العاده سپاسگزاریم، لطف خود را از مادریغ نفرمائید.

آقای قاسم صباحی‌فرد(شیراز):

از کارت زیبائی‌که فرستاده‌اید وهم چنین تبریك محبت آمیز شما بسیارمتشکریم. امیدواریم که‌این‌دوستی وپیوند سالهای سال برقرار بماند .

۱ - برت لنکستر فقط یك بار (برای بازی در «المرگنتری»)اسکار گرفته است

۲ - بهترین فیلم اورسن ولز «همشهری کین» است

۳-استیوریوزاز بازی درفیلم‌ها دست نکشیده وکماکان به هنرنمائی مشغول است... عکس کرك داگلاس نیز در فرصت مناسبی روی جلدچاپ خواهد شد... اجازه بدهید متقابلا سعادت و موفقیت‌شمارا آرزومیکنیم.

آقای حسین فلکی:

متاسفانه هیچکس بجز شما طالب چاپ عکس «تامی‌کرك» روی جلد نبوده و تصدیق بفرمائید که بخاطر یك‌نفر هم نمیشود عکسی را روی جلد چاپ کرد. عکس این‌آقا را بزودی در صفحات داخلی مجله ملاحظه خواهید کرد.. فیلم « تروا در آتش و خون » بنظر ما فیلمی پائین‌تر از حد متوسط بود.

آقای علی‌اکبر معماران:

صفحات مجله ، برمبنای چهل صفحه قرار داده شده منتهـا اگر ملاحظه می‌کنید گاهی مجله درچهل وچهار صفحه چاپ می‌شود بعلت آن است که‌در آن‌شماره آگهی بیشتراز سابق چاپ شده و ما نخواستیم از صفحات متعلق به خوانندگان چیزی را به آگهی اختصاص بدهیم وچهار صفحه اضافه کرده‌ایم . بنابر این ملاحظه می کنید که اگر گاهی صفحات مجله اضـافه شده هیچ وقت از چهل صفحه کمتر نشده است... در مورد ایرادات دیگر هم سعی می‌کنیم دیگر تکرار نشود .. سعی ما در اینست که خوانندگان عزیز ما هرچه‌بیشتر از مجله خودشان متمتع شوند.

آقای علی واصف :

بعد از تشکر ازلطف فراوانی که باین مجله دارید:

دوبله، درکار سینمایك پدیده فرعی وبسیار غیر قابل اهمیت است وجنبه برجسته ندارد که ما خواسته باشیم دوبلورها را معرفی وکارشان را تحلیل کنیم ... کار دوبله مثل کارترجمه است، مترجم هرقدرکارش خوب باشد ، هر قدر نزدیك باصل ودرست ترجمه‌کند تاره وظیفه‌اش‌را انجام داده ، اگرهم بد ترجمه‌کند حسابش پاك است.جنبه‌های فنی‌دوبله هم‌که برای تماشاچی که ناظرماحصل کار دوبله است چیزجالبی نمیتواند باشد. واینهم جواب سئوال‌شما :

۱ - تاریك‌شدن صحنه قبل‌از شروع «فلاش بك»در فیلم « متهم» بنظر ما برای آن بوده‌که به صحنه یك‌جور حالت انتزاع (انتزاع از زمان ومکان) حاضر ببخشند .

۲- دیسنـ بیشتر برای سرگرم کردن نوجوانها فیلم میسازد اینست که‌در آثارش به‌سوژه‌هائی که‌شماذکر کرده‌اید می‌پردازد.

۳- بهترین «فلاش بك»رامادر « سرگیجه » (صحنه بوسه‌ی چرخان جیمز استوارت- کیم نوواك) بیاد داریم ودر «اعتراف بگناه» . باز هم‌ازمحبت‌های‌شمامتشکریم.موفق باشید.

آقای پرویز ضرابی«گرگان»:

۱- فیلم‌هائی‌که خواسته‌اید در این‌سال‌ها تهیه‌شده‌اند:

تنها مرد شجاع (۱۹۵۰) - دلاوران میزگرد(۱۹۵۴)- هلن‌قهرمان تروی (۱۹۵۵) ، همه سقوط می‌کنند (۱۹۶۲) - چهار سوار سرنوشت (۱۹۶۲)، شکوه علفزار (۱۹۶۱) - صبحانه درتیفانی (۱۹۶۱)- پلی‌بسوی خورشید (۱۹۶۱)- ریوبراوو (۱۹۵۹) زیرده پرچم (۱۹۶۰).

۲- در لیست هنرپیشگان فیلم «توپهای ناوارون» (لیست چاپ‌شده) ما اثری از اسم «ریچارد هاریس » ندیدیم. شاید حق باشما باشد واین اسم درعناوین فیلم آمده باشد در اینصورت حتما اشتباه کرده‌اند یا بازی ریچارد هاریس بعدها ازفیلم حذف شده .

۳- از فیلم‌هائی‌که ذکرکرده‌اید اینها را تاآنجائی‌که مامیدانیم‌برای نمایش مجدد خریداری‌کرده‌اند:

«طلسم شده» و«ما بی‌دیك» - «مردآرام» راهم‌که نمایش‌دادند .

آقای منوچهر سپانلو:

۱- برای هرشماره دوره جدید ده‌ریال (با پست سفارشی) بفرستید بآدرسنان‌ارسال‌می‌شود...البته‌آدرس کامل‌تان را هم ذکر خواهیدکرد.

۲- درج برنامه‌تلویزیون‌آمریکا فقط برای اقلیت معدودی‌که از این ایستگاه استفاده می‌کنند ممکن است قابل استفاده‌باشد. باعرض‌معذرت .

۳- شرکت‌کنندگان درمسابقات مالازم نیست سن معینی داشته‌باشند. ازلطف شماهم متشکریم.

دوشیزه آزاده‌وزیری:

درباره وارن‌بیتی و ناتالی‌وود مطالب زیادی داشته‌ایم والبته بازهم خواهیم‌داشت؛ درهمین شماره‌هم از وارن بیتی مطلب داریم .

سینما نادر،

یك سینمای جدید

نمای زیبای سینما نادر

یك راهرو زیبا از سالن انتظار

● در چند سال اخیر که ساختن سینما مورد توجه قرار گرفته بود ، سالن‌های مجهز و آبرومندی بوجود آمد، که‌در راه جلب توجه‌مردم به‌سینما و افزایش علاقمندان این هنر، نقش‌موثری داشت. اینك، پس‌از مدتی نه‌چندان کم، که در امر ایجاد سینماهای جدید وقفه حاصل شده بود ، سینمای مدرن و مجهز دیگری موسوم به«نادر» گشایش میابد.

نکته قابل توجه در مورد سینما نادر اینست که در محیطی واقع‌شده پررفت‌وآمد و پرجمعیت که ازدارابودن یك‌سینمای مدرن چه از لحاظ وضع سالن و چه از حیث طرز نمایش و صدا محروم است‌سینما نادر بادارابودن‌مزایای فراوان ، امکان تماشای سالم و بی دغدغه یك فیلم را در چنین مکانی‌و برای مردم علاقمند به سینمای این مکان فراهم کرده است

میدانیم که همواره توسعه‌ی کار وفعالیتی، ارتباط مستقیم به کوشش و پشتکار گردانندهٔ آن کار دارد...

آقای «ناصر مجدبیگدلی» مدیر سینمای «نادر» نیز یکی‌از کسانیست که در کار خود همواره بجلورفته‌وهرگزدرجا نزده‌است..

وی و آقایان امیربیگدلی ، برادر و محمدرضا رئیس دانا ، عمویش، صاحبان سینماهای‌فلورـ جهانـ رامسر و نادر می‌باشند و صمیمیت وپشتکار این‌دو برادرو عمویشان موجب پیشرفت کار ایشان شده است و علاوه بر این تنظیم برنامه‌های دوازده سینمای دیگر با ناصر مجد بیگدلی‌و کار کرد وموفقیت تمام این سینماها نمودار خوبی ازروش کاراوست.

«ناصر» برنامه‌ها را تعیین‌و تنظیم میکند ، «امیر» بر کارها نظارت دارد و کارهای فنی بعهده آقای رئیس دانا است.

گفتنی است که«بیگدلی»کار خود راازهیچ شروع کرده‌واینك تا اینجا رسیده است...

سینمای نادر که در خیابان لالهزار واقع‌است، هفته‌گذشته با حضورروزنامه‌نگاران‌وشخصیت‌های کشوری وهنری افتتاح‌شد. برای برنامه افتتاحیه فیلم « مسافرت برادران امیدوار» نمایش‌داده‌شد واز مدعوین پذیرائی‌بعمل‌آمد.

آنچه باید گفت اینست که با توجه بحسن ظن و توجهی که «بیگدلی»همواره‌نسبت‌بخواستهای مردم داشته ونشان‌داده است ، موفقیت برای او ، قابل‌پیش‌بینی است، زیرا مسلم است‌هر که‌درراه مردم قدم بردارد ، از همگامی ایشان برخوردارخواهدبود..

گوشه‌ای از سالن انتظار وسیع

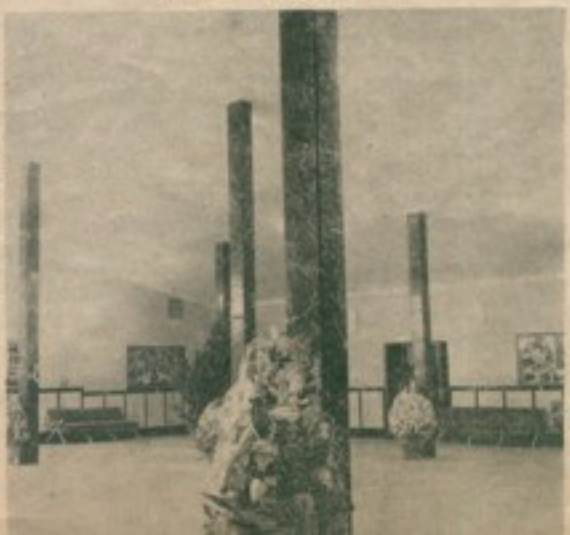

مد و سینما

*برای خانمهای شیک پوش، کلاه یکی از عوامل زیبائی لباس است . یك کلاه جالب ، بخصوص در فصل پاییز ، لباس شما را برجسته‌تر جلوه میدهد . در اینجا بریژیت باردو که به سادگی و شیك پوشی معروف است ، چند نمونه کلاه جالب را که به سلیقه خویش و برای البسه مختلف تهیه کرده ، به شما عرضه میدارد

مسابقات

شرایط مسابقات

نام، نام خانوادگی، آدرس، تاریخ تولد، شغل خود را در زیر پاسخ و نام مسابقه وشماره مجله و جمله «دایره مسابقات» را باید در روی پاکت ودربالای نامه ذکر نمائید. فراموش نفرمائید برای هرمسابقه جداگانه باید ۳ریال تمبر باطل نشده ارسال دارید.

جدول شماره (۱۱)

افقی

۱- نام فامیل ستاره فیلم «نوشته برباد» - ۲- خاندان - پایه و اساس- ۳- اسم کوچك نابغه کمدی عالم سینما- ۴- درهنگام غمگینی و بد بختی میگیرند- ۵- تکرارش نام پرنده‌ایست- ۶- نویسنده کتاب «پل رودخانه در بنا» که در سال ۱۹۶۰ پرنده جایزه ادبی نوبل گشت- ۷- دهان- در زیر ماشین بچولید- ۸- صفتی گرفته شده از آتش -آدامبورسوم- ۹- قهرمان فیلم «هوس بهاری» باشرکت ویوین لی.

عمودی

۱- ازضمایر مفرد- ۲- از صفات مختصه خداوند- ۳- بین پیچ و مهره- ۴- درسنگار- ۵- پوست- نام کوچك هنرپیشه مرد فیلم «گرد باد عشق» باشرکت ناتالی وود- برعکس پایتختی است در اروپا- ۶- دردها ورنجها- دشت بی‌انتها- ۷- سرانجامش درسایی ورستگاری است- ۸- یکی ازنویسندگان معروف هالیوود که بادوقلب «جادوگر سینما» داده‌اند- ۹- بادملایم- لنینا کشوری که باقرارداد منبع آزمایشهای اتمی مسکو مخالف است. «کاره»

تذکر:

علاوه برکسانیکه حل صحیح جدول راطبق شرایط بدایره مسابقات بفرستند باشخاصیکه نام هنرپیشه معروفی راکه کاریکاتورش در گوشه بالای جدول مشاهده میشود برای ما ارسال نمایند نیز بحکم قرعه جایزه جداگانه‌ای داده خواهد شد.

دوال Dual

گرام ترانزیستوری مدل ۶۴ ساخت آلمان، نماینده انحصاری مندی، ماندگ

جوائز این شماره: ۱- یك انگشتر فیروزه از طرف جواهرفروشی باقر مظفریان چهارراه لاله زار

۲- پنج عدد صفحه

جواب مسابقات و نام برندگان مجله شماره (۱۱)

مسابقه فیلم شناسی:

۱) سربازهای یك چشم- ۲- مردان- ۳- جولیوس سزار- ۴- وحشی- ۵- دربارانداز- ۶- دزیره- ۷- جوانان و عروسکها- ۸- نسل دیوانه- ۹- شیرهای جوان- ۱۰- سایه تارا- ۱۱- شورش در کشتی بونتی- ۱۲- اتوبوسی بنام هوس.

کاریکاتور داخل جدول:

- پل نیومن

برندگان

آقایان و خانمها: ۱- مربیه‌ترف- تهران (برنده یکساعت مچی)- ۲- مهوش نامدار تهران (برنده ۴ عدد صفحه)- ۳- هوشنگ حقدادیان تهران (برنده یکعدد صفحه)- ۴- مهرانگیز خداپاری- تهران (برنده یکعدد صفحه)- ۵- حسن فرصیاد (برنده یکماه اشتراك مجله «آبادان»)- ۶- فیروزه بشارت (برنده یکماه اشتراك مجله- تهران)- ۷- نامورزن (برنده یکماه اشتراك مجله- تهران)-

برندگان ساعت وصفحه می‌توانند برای دریافت جایزه خود بین ساعت ۹ الی ۲ بعد از ظهر روز شنبه آینده بادر دست داشتن شناسنامه‌های خود بدفتر مجله مراجعه فرمایند جوائز برندگان یکماه اشتراك مجله مستقیما توسط پست ارسال خواهد شد.

حل جدول شماره ۸۰

مسابقه فیلم شناسی

در اینجاشما پنج صحنه ازپنج فیلم بزرگ را ملاحظه میفرمائید. حال سعی کنید که این فیلمها را شناخته و نام آکتور یا آکتریسی را در این صحنه‌ها دیده میشود بهمراه نام فیلم طبق شرایط برای ما ارسال وبحکم قرعه جایزه بگیرید. حداقل برای شرکت در این مسابقه سه جواب صحیح ارسال دارید.

فالنامه هفتگی

متولدین از ۳ تا ۱۱ مهر

● سلامتی

اگر کار زیاد دارید، بیشتر مواظب خود باشید. دختر خانمهای تازه بالغ توجه داشته باشند که پاییز فصل نامساعدی است و باید به بهداشت خود توجه نمایند. یک بیماری شدید در انتظار شماست که کیفیت آن سلامت یک عضو شما را بخطر می‌اندازد. از ورزشهای شدید بپرهیزید.

● عشق و خانواده

دختر خانم، آقا پسر، از این خیال منصرف شوید هنوز برای شما هیچ چیز دیر نیست.

با خواهر یا برادر بزرگتر از خود اختلافی پیدا می‌کنید سعی نمائید هرچه زودتر آنرا برطرف کنید زیرا طبق معمول بزرگترها عاقل‌ترند و کوچکترها احساساتی‌تر. برای دختر خانمهای متولد سالهای ۱۳۱۷ و ۱۳۲۵، احتمال ازدواج وجود دارد.

● کار

موفقیت زیادی در کار خویش ندارید. با شخصی که در مرتبه بالا قرار دارید ملاقاتی می‌کنید. سعی کنید در این برخورد شخصیت خود را طبیعی جلوه دهید در غیر اینصورت نظر او را جلب نخواهید کرد. بنظر می‌رسد موفق خواهید شد که بخواهید. نه بمقامات عالی تر از خود نظر بدوزید و نه به دخیلی پایین‌تر راضی باشید. شرط موفقیت برای شما، صرفه جوئی است و تفرجی را کنار بگذارید.

● شانس

دو روز پنجشنبه و جمعه، فوق العاده روزهای خوبی است قاعدتاً در این دو روز شانس خواهید داشت. شنبه و سه‌شنبه بعکس روزهای نگرانی است. از آن گذشته آقایان متاهل متولد سالهای ۱۳۱۸، ۱۳۰۸ و ۱۲۹۸، در پاییز با در موفقیت بزرگی روبرو میشوند که ناچارند فقط از یکی استفاده کنند. در این انتخاب باید فوق العاده دقت کرد و با چند نفر مطلع مشاوره نمود. خانمهای متولد ۱۳۲۵، ۱۳۲۰، ۱۳۱۵، میتوانند امیدوار باشند که در سال جاری یک موفقیت نصیبشان خواهد شد.

فالنامه خصوصی

همانطور که هفته قبل گفتیم، از این شماره منبع فالنامه را عوض کردیم. پس از این متولدین روزهای هفته میتوانند سرنوشت خود را تحت چهار عنوان بالا بخوانند. ضمناً در این ستون به سئوالات خصوصی خوانندگان با استفاده از منابع خارجی جواب میدهیم نام و تاریخ دقیق تولد شما برای ما کافی است.

به تقاضای شما، نامتان محفوظ خواهد ماند. این هفته اولین نامه را دوشیزه وحیده شاه‌آبادی برای ما نوشته‌اند.

● دوشیزه وحیده شاه‌آبادی

یکسال مدت طولانی نیست. شما متولد ۱۳۳۲ هستید و

۱- اینطور که پیداست، نگرانی و ناراحتی‌تان یکی دو ماه دیگر بیشتر طول نمیکشد تنها پندکار شماست که میتواند طول این مدت را بنظرتان کوتاه جلوه دهد.

۲- برای سلامتی آن خویشتن نگران نباشید.

۳- پیش بینی این مسأله از نظر ما کار صحیحی نیست. زیرا نتیجه‌اش واضح است.

۴- موفقیت در تحصیل و زندگی هم ارتباطی با آن مسأله ندارد.

علاقمندان جمع آوری دوره مجله ستاره سینما

میتوانند شماره‌های قبل از (دوره جدید) مجله ستاره سینما را از مغازه

ژاندارک خیابان منوچهری تهیه نمایند

در سینماهای

سعدی

پلازا

رویال

تکان‌دهنده و عجیب. قوی تر از «آل کاپون». یک شاهکار پلیسی نو اقتباس از اثر «جیمز هادلی چیس».

در سینماهای

رکس

تراس وسالن

نیاگارا

تراس وسالن

امپایر

ب.ب

ریچارد برتن درجدیدترین وعمیق ترین شاهکار سینمائی خود

قصر یخ

رنگی - دوبله بفارسی

ICE PALACE

باشرکت: رابرت رایان - کارولین جونز

مارتا هایر - شرلی نایت

و ... ری دانتون

محصول برادران وارنر

ریچارد برتن هنرمند توانا و خبرساز سینمای آمریکایس از بازی در فیلم «کلئوپاتر» درچهار فیلم سینمائی شرکت کرد. «قصر یخ» که آخرین فیلم اوست، یکی ازآثار برجستهٔ عالم سینما و بزرگترین و پر - فروش ترین فیلم «ریچارد برتن» درسراسر جهان شناخته شده است.

هرسناریوئی مستلزم محیطی است که در تصور نویسنده سناریو شکل گرفته است. بنابراین باید دکورهائی ساخت که محیط منظور را برساند البته بسیاری از کار - گردانان هستند که علاقه‌ای به دکور ندارند و ترجیح میدهند که فیلم خویش را در محیط طبیعی بسازند. اینها معتقدند که کارشان باین شکل اصالت بیشتری پیدا می‌کند. اما نباید از نظر دور داشت که وجود دکور برای آفرینش محیط و آتمسفر منظور نظر کارگردان و نویسنده لازم است. استودیو های فعلی فیلمبرداری آنقدر وسعت دارد که بتواند دکورهای بزرگتر را در خود جا دهد. استودیو ها برای تسهیل کار، بعلاوه مقداری دکور پیش ساخته دارند که میتوانند بر حسب موقعیت آنرا بکار برند. دکورانورهای وارد و مطلع نیز بکمک طراحان صحنه همانطور که در ابتدای مقال ذکر شد، صحنه های لازم را میسازند. جنس دکورها از چوب و مقوا و قطعات فلزی قابل حمل و نقل و سبک است. با وجودیکه نقاشان زبردستی دکورها را نقاشی میکنند، معذالک بکمک نور از زوایای مختلف بآنها حالت واقعی طبیعی میدهند.

گاهگاهی شهرت یك فیلم بمقدار زیاد مدیون دکورهای عظیم آنست. این قبیل فیلمها، آثار تاریخی هستند. ده فرمان، بن هور، ال سید و اخیرا کلئوپاتر از فیلمهائی هستند که دکور آنها میلیونها دلار خرج برداشته و در مساحتهای عظیم ساخته شده است. صحنه ورود کلئوپاتر در ارابه عظیم به شهر رم، میدان ارابه رانی بن هور و غیره از مشهور ترین و درخشان ترین دکورهای عالم سینماست. یکی از جوایز سیزده گانه اسکار نیز به دکور آمپون فیلم داده میشود.

متأسفانه در زبان فارسی لغت مناسبی برای لفظ «ترو کاژ» پیدا نمیشود و تعبیر این لغت به «حقه سینمائی» هم نارسا و سبك است ولی بهر حال چون مقصود را میفهماند، نباید بر سر لفظ جنگید بعلاوه میتوان آنرا نیز بهمان شکل ساده ترو کاژ نیز استعمال کرد. ترو کاژ چیست؟ امروز در هر فیلمی لااقل چند نوع حقه سینمائی بکار رفته است که بعضی از آنها برای مردم آشکار و باقی بصورت معمائی باقی مانده است ترو کاژ برای خود تاریخی جداگانه دارد. در ابتدای اختراع صنعت سینما هیچکس تصور نمیکرد که بتوان با این دستگاه اعمالی شبیه شعبده بازی نیز انجام داد کشف حقه سینمائی نیز کاملا اتفاقی بوده است یکروز ژرژ مه لیس پدر میزانسن و فیلمبرداری امروزی، در یکی از

بقیه دختر خوشگله

اوزی پاهای خوش‌تراش و هوس انگیزش را روی هم انداخته و به پسرها نگاه میکرد . آنها درحالی که نشسته بودند و با فرصلی که بدستشان افتاده بود ، حسابی چشم چرانی میکردند - چون خوشگلی بی‌اندازه او دهن‌همه را آب انداخته و آنها را بافکار هوس‌آلودی فرو برده بود .

لم بطرف اوزی رفت باو امر کرد که برپا بایستد. پسرها دورآنها حلقه زدند تاآنچه لام ولیمیکردند، ببینند .

لم دست برد ولبه دامن‌اوزی راگرفته تا بالای‌زانوانش بلندکرد. درآنجا قسمت‌انتهائی جوراب اوزی دیده میشد . ولی‌ی از زیر پیراهن صورتی رنگ اوخبری نبود . تمام پسرها تا آنجای پای اوزی را که جوراب در آنقسمت بپایان میرسید بخوبی میدیدند. لام‌هم آنجا رادید ولی هنوز باور نمیکرد که دخترک همان چیزی را که لم در باره آنها صحبت میکرد پوشیده باشد .

اوزی چشمانش را بادستهایش پوشاند و از لای‌آن‌دزدکی به پسرها چشم دوخت.

لام باانگشت‌شست خودسلقه‌ای به لم زده سرش‌را باطراف‌تکان‌داد. لم دامن اوزی را اینبار کمی‌بالاتر برد و درجستجوی زیرپوش صورتی برآمد . هنوز چیزی پیدا نبود جز اینکه‌قسمت‌بیشتری از پای هوس‌انگیز او در معرض تماشا قرارگرفت . لم مصمم بود که بلام‌نشان بدهد زنش زیرپوش‌پنبه‌ای‌مادری‌دهستی کارخانه‌ای نمی‌پوشد . دامنش را باز هم بالاتر برد کمی بالاتر ولی چیزی که صدق گفته‌های لم را برای لام روشن کند دیده نشد. پسرهاحلقه خود را بدور اوزی تنگتر وتنگتر کردند و باچشمانی شهوت‌بار اورا نگاه میکردند .

لم یکپارچه خیس عرق شده بود و قطرات درشت آن از سر و رویش میریخت . پشت او یخ کرده بود و تازه کم‌کم داشت بسخودش سرزنش میکرد که کاش هرگز دست بالیات ادعای خود در باره اوزی نمیبرد . ولی درآن لحظه لام بسار دیگر با انگشت شست خود باو سلقه زد .

لم‌فریادزد:«بخدا خوب‌میدونم چی میگی. بیا.»

وبا یک حرکت پیراهن‌اوزی‌را تاروی سرش‌بالا کشید .

لم خشک شده بود وبه‌اوزی‌که سعی‌میکرد پیراهنش راگرفته و با آن برهنگی‌های بدنش را بپوشاند. مینگریست. پسرها ازتعجب‌ولی کشیده وچشمانشان را مالیدند تاطمئن‌شوند آنچه می‌بینند حقیقت دارد . اوزی زیرپیراهنش چیزی‌نپوشیده و لخت لخت بود. اودیگر صبر نکرد، فوری برگشت وباسرعت‌هرچه تمامتر داخل خانه از نظرپنهان شد .

لام دست لم‌راگرفت واورا با خود بآنطرف ایوان برد . پسرها داخل حیاط دوبدو وسه‌بسه دور هم درگوشه وکنارجمع‌شده ودرباره‌آن حادثه عجیب‌باآب‌وتاب زیادی‌صحبت میکردند.موضوع آن دخترک‌خوشگل وهوس‌انگیز چنان آتشی در درون آنها برپاکرده‌بود که باین زودیها خاموش نمیشد وحالا حالا حرفهای زیادی داشتندکه بیکدیگر بزنند.

لام‌که سعی میکرد موضوع را زیر سبیلی درک‌کند گفت «خب‌لم تو حتما اونوقت دستپاچه شدی. نه؟»

-لام بخداقسم میخورم‌که اون دیگه پیرهن زیرصورتیش‌راپوشیده بود.

لام‌گفت «خب شاید اون‌عادتشه بعضی روزا زیرپیرهن می‌پوشه ، بعضی روزام نمی پوشه .»

لم باسرسختی هرچه تمامتر در باره این موضوع فکر میکرد . مشتهای کوشش خودرا میشمود که‌جوابی‌برای آن بیابد. بالاخره نتوانست خودش رااز فکر اینکه‌چرا او همیشه‌لباس زیرنمی‌پوشد رهائی‌بخشد.

با ناراحتی روی‌لبه ایوان نشست وسخت بفکرفرو رفت.

-خب‌لم اون‌به دختر‌خوشگلیه. چطورتونستی پیداش کنی ؟

لم دردسر جواب دادن بدلام رابخود نداد. وروی‌لبه ایوان نشسته درفکر این بودکه چرااوزی‌امروز لباس زیرش رامی‌پوشد وروز دیگر درمی‌آورد.

لام ازروی نرده برمین جست وکنار لم ایستاده وآهسته‌گفت «لم اگه من جای تو بودم اونوهمونطور کاش- نگرش میداشتم. زیرپوش مادری‌دهستی‌کارخونه‌ای واسه‌دختری مثل‌اون‌که‌ازجای دیگه‌آوردیش‌اینجا، زیاد خوب‌نیست .»

بعد لام بقسمت دیگرحیاط که پسرها آنجا جمع شده بودند رفت ولم‌راول کرد .. آنهاتاغروب آفتاب آنجا ماندند دوسه ساعتی صحبت کردند و بعد کم‌کم‌منزل لم را ترک گفته‌وازآنجا رفتند.

پایان

کانادا دراي

برای هر نوع سلیقه

۲۰۰ هزار تومان

۲۰۰ هزار تومان حقیقتاً پول خوبیه
فقط با پرداخت دو تومان بلیط امانه ملی بخرید و ۲۰۰ هزار تومان بدست آورید. ۲۰۰ هزار تومان پولی است که بتمام آرزوهای شما تحقق می‌بخشد وشما را غرق در پول وخوشبختی میکند.
۲۰۰هزار تومان چهار شنبه همین هفته در انتظار شماست.

Confidential

ماجرای کمربند و مونتی کلیفت!

● «کیم نوواک» معشوق تازه‌ای دست و پا کرده است! این (بقول روزنامه‌چی‌ها) زیباترین پیر دختر دنیا بدجوری قید همه‌چیز را زده و بدنیای ولنگاری رو کرده است ... آخرین مرد مورد توجه نوواک یک سیاه پوست است که در کاباره‌ها قره‌نی میتوازد. مردک بد هیبتی است که به «سامی دیویس» شوهر «مری پریت» شباهت دارد. دیویس سیاه و کوتوله که چهره‌اش یک ماسک لهشده وزیر پا مانده را بیاد می‌آورد (و تازه از یک چشم هم نابیناست) یک وقت دین و ایمان برای کیم نوواک باقی نگذاشته بود و اگر دخالت استودیو کلمبیا نبود که رابطه این دو را برای آینده نوواک و منافع سهام داران کمپانی خطرناک میدید چه بسا که آشیانه کیم وسامی در کنار هم زندگی زناشوئی خوش یا ناخوشی را میگذراندند... بعد جریان این رابطه بهم خورد و کیم قسم خورد هیچوقت شوهر نکند و سامی رفت زنی سفید و پور و شبیه نوواک گیر آورد وحال نیز کیم بعد از جستجوهای فراوان بالاخره مردی را که بتواند یاد سامی را در قلب او زنده کند یافته است .. این نخستین معشوقی نیست که کیم از میان عوام برمی گزیند. در موقعیت فعلی نیز طوری مستقر شده که از دخالت و تهدید استودیو دیگر ترسی ندارد. بین مردان چند سال اخیر زندگی او پیک دانشجوی طب ، یک روزنامه نویس، یک رقاص اسپانیولی ، یک کنترل سینما ، واینک این کاکلسیاه نوازنده برمی‌خوریم... نوواک آنطوریکه می‌شنویم در انتخاب این مردها باصراحت و بی‌پرده رفتار می‌کند . وی در همان برخورد اول بهمرد مورد نظرش میگوید که او را پسندیده و برای مدتی لازمش دارد.. و کدام مردیست که دعوت او را رد کند ، هر چند موقت و بیدوام باشد... شبی که کیم این سیاه را دید باجمعی به کاباره رفته بودند. ظهور نوازنده قره‌نی حال ستاره پیک نیک را که تا آنوقت گرفته و خاموش بود بکلی عوض کرد. بخواهش او یکی از دوستانش مردک نوازنده را سر میز آنها دعوت کرد و نیمساعت بعد او و نوواک به تنهائی از کاباره خارج شدند... خدا یک جو شانس بدهد!

● مونتی کلیفت از پرواز با هواپیما و بخصوص از بستن کمر بند مخصوص مسافرین وحشت خاصی دارد. چند روز پیش در راه سفر به مونیخ وقتی مهماندار علیرغم تمایل مونتی کمربند او را موقع فرود آمدن هواپیما بست مونتی چنان غوغائی براه انداخت که تمام هواپیما را بهم ریخت .. مهماندار و یکی دو تن دیگر از کارکنان هواپیما بزحمت مسافرین قلدر آلمانی را که میخواستند به شیوه خاص خودشان این آکتور یاغی را ادب کنند آرام کردند... مونتی میرفت که یک دکتر روانشناس معروف آلمانی را ببیند.

● از خانم «ادیت پیاف» خواننده باستانی فرانسه شنیده بودیم که علاقه زیادی به « حمایت » و تعلیم و تربیت خوانندگان جوان ، بخصوص مردهای جوان دارند . حالا می‌شنویم که خانم «جون کرافورد» آخر عمری هم این شیوه پسندیده را پیش گرفته‌اند و جوجه هنرپیشه‌های تازه وارد و گمنام را زیر بغل می‌گیرند و «در راه رضای خدا» به شهرت می‌رسانند. یکی از کسانی که با تلاش‌های این خانم «جوان پسند» در سینما جائی برای خود باز کرده « جیمز مک آرثور» است (هنرپیشه سرگذشت خانواده رابینسون)... بالاخره در این روزگار افراد باید یک جوری باهم کنار بیایند و هر کس از آنچه که دارد باید مایه بگذارد.

● چند روز پیش اواگاردنر را در اتاق خواب ویلای مجللش واقع در اسپانی مدهوش یافتند در حالیکه تمیکار بین دو انگشتش خاموش شده و گوشت و پوستش را سوزانده بود... ظاهرا افراط در نوشیدن مشروب قوی افسنطین باعث این پیشامد شده بود ... مطلعین امور علت را در ماجرای آخرین عشق حسرت آمیز او جستجو می‌کنند. عشق بآن افسر نیروی هوائی آمریکا ذکرش یکی دو هفته پیش گذشت... اگر خدایی نکرده این روزها خبر برسد که «او» بهراه‌پیمائی برگشت «مریلین مونرو» قدم گذاشته و کلک کار را کنده است، برایتان غیر منتظره نباشد!

● خبر ازدواج « استر ویلیامز » آکتریس واخورده را با «فرناندو لاماس» آکتور واخورده شنیده‌اید . این دو جزو هنرپیشه‌ها تبعیدی امریکا در ایتالیا هستند و فعلا روزگار را بهر فلاکتی هست می‌گذرانند . . . لاماس بعد از مراوده‌های پرسر وصدا با کسانی چون لانا ترنر، آرلن دال، لیندا کریستین و اواگاردنر بالاخره آخر عمری توبه کرد و با استر عقد ازدواج بست که او نیز پس از کشاکش بسیار با مردان بسیار (و از جمله جف چندلر فقید) آردش را بیخته و الکش را آویخته بود. حالا می‌شنویم که این وصلت فرخنده بد جوری تو زرد از کار درآمده ... استر را اغلب شبها هست وتنها در کاباره‌های درجه سه می‌بینند... یک بار هم پلیس او را بجرم بالا زدن دامن در خیابان و باین ترتیب مسافتی راه رفتن بکلانتری برده بود استر در جواب باز خواست گفته بود گرمم بود !

● چند روز پیش در یک صحنه فیلم برداری در «رم» علیا مخدره آنیتا اکبرگ بی‌توجه روی یک صندلی راحتی که مشتی سنجاق بر آن ریخته بودند نشست و هوارش بلند شد. سرکار خانم را فوراً به بیمارستان رساندند و در آنجا هیچ نمانده بود بین دکترها بر سر رسیدگی بزخم و پانسمان آن یک دعوای درست وحسابی راه بیفتد بالاخره رئیس پیر بیمارستان این امر خطیر را در دست گرفت و واغ را بر دل همه دکترهای جوان گذاشت !

● دردسرهای مارلون براندو کم بود که حالا در پاریس دختر خانمی بلند شده و ادعا کرده که پسر کاکل پسرش فرزند خلف براندو است، و در راه اثبات این مدعا تلاش و پافشاری بخرج میدهد... ضمناً همین زودی خبر جدائی او از همسر اخیرش «مووینا» که مدتی پیش مخفیانه بعقد براندو درآمده بود در سر زبانها افتاده است .

سینما هنر هفتم است

وشش هنر دیگر...

موزیك

چند لحظه بیشتر بشروع برنامه باقی نمانده بود که وارد تالار «این سینا» شدم و در جای خود قرار گرفتم .. تالار ازجمعیت مملو بود و همهمهٔ خفیفی که بین حضار جریان داشت ، با ورود «لویدلاوو» Lloyd LaVaux آکوردئونیست آمریکائی وصدای شدید کفزدن، درهم شکسته شد..

ـ نیست فیلا بگویم که آمریکائیان به «لاوو» لقب «شاعر» داده‌اند: The poet of the Accordion و بعد معلوم شد که این لقب بی مناسبت نبوده است.

«لاوو» در نواختن آکوردئون روش بخصوصی دارد. وی حتی آهنگهای معروف را با روش خود که به «مدل لاوو» معروف شده است، بطرز جالبی اجرا میکند. و علاوه بر این نیز خود آهنگهای بسیاری ساخته است .. مهارت او در نواختن ، طرز بکاربردن انگشتها و آلت موسیقی است. وی با دست چپ، بافشاردادن پاسها فقط ، ریتم را نگاه میدارد و آهنگ را ازتوی آن درمیآورد.. و این عمل کیفیت شگفتی به آهنگها میدهد.

در این رسیتال ، وی بارها این کار مخصوص خودش را بکاربرد، وتماشاگران را مبهوت خودساخت. «لاوو» دست راستش را ناگهان از روی آکوردئون برمیدارد ودراینحال دست چپش بسرعت وبظرافت ، ریتم وضربه آهنگ را از زیرپاوج میرساند..

برنامهٔ رسیتال از سه قسمت تشکیل شده بود، که یك قسمت آن شامل برخی از آثار «لاوو» بود، و دو قسمت دیگر، آثار آهنگسازان بود...

از آهنگهای بسیار جالب توجه در این دوقسمت، «فینلندیا» اثر «سیبلیوس» ـ «مالاگوئنا آندالوچیا» اثر «آلبکونیا» قابل ذکر است..

«لاوو» چهار اثر از خود را در این کنسرت گنجانده بود: «رؤیا» «تشییع جنازه یك دلقك ـ «پرلوودر A» و «افسانهٔ پیروئت دوپی‌یرو»

در بین این آثار، «تشییع جنازه یك دلقك» یك شاهکار مسلم است..

گامهای سبك ومسخره دلقك همراه باطنین آرام وعزادارشیپورها ، در هم آمیخته بود، مثل آن بود که اشکهای یك دلقك ، آرام آرام صورتك خندان اورا میشوید وگریها را پاك می کند.. ظاهر یك دلقك ، همه اثر رنك وروغن وماسك است، اما فقط چشمهای اوست که عوض نمیشود وفریب نمیدهد .. واین آهنك بعمق چشمهای یك دلقك بود.

در پایان برنامه، همراه با سایرین بشدت کف میزدم تاشاید قطعهٔ دیگری بنوازد .. «لاوو» که مرد شوخ وسرزنده‌ای است، و در فواصل آهنگها شوخی‌هائی کرده بود، سرانجام قبول کرد و دوباره پشت میکروفون قرار گرفت.. بآسانی انگشتانش را روی آکوردئون لغزاند، و آنگاه در سکوت ژرف سالن، باطنینی ملایم و لطیف، آهنك معروف خودمان، رنك «بابا کرم» را نواخت و در این راه معلوم بود که همه کوشش خود را بکارمیبرد، واین «سور پریزی» جالب بود..

باین ترتیب در آنشب چون «لاوو» نمیتوانست در دستگاه ایرانی بنوازد ولذا حال مخصوص این آهنك از بین رفته بود، من وسایر حضار موفق شدیم که «بابا کرم» را نیز بسبك ودر ردیف آهنگهای کلاسیك بشنویم وناگفته نماند که کلی هم لذت بردیم!

تلویزیون

فیلا قرار ملاقاتی با «کلی یحیوی» گوینده تلویزیون گذاشته شده بود، و اینك روبروی هم نشسته بودیم ... قیافه‌اش بطور محسوس با آنچه روی پردهٔ تلویزیون می نمایاند، تفاوت دارد. ظاهر یك دختر سبکبال و شاداب را دارد. طبعا نخستین چیزی که بفکرم میرسد، سن اوست!.. میگوید بیست و یکساله است. و من تعجبی نمیکنم !.. صحبتمان گرم میشود.

ـ ایده مورد علاقه من از کودکی، «سینما» بوده است، و اینك فکر میکنم که تاحدودی باین آرزوی خود رسیده‌ام.

ـ البته با کمی تفاوت ! ، یعنی بما تفاوتی که بین اندازهٔ صفحهٔ تلویزیون و پردهٔ سینما وجود دارد !

ـ هرکس باید بهرچه که گیرش می‌آید، قانع باشد..

ـ همینطور باشد!.. خوب خانم «یحیوی» ، ما طبق رسم ومعمول و معهود منتظر شنیدن خاطره‌ای از شما هستیم .

ـ چه بگویم، در حقیقت خاطره‌های زیادی در زندگی خود دارم که برای خودم بسیار خوشآیند و جالب است. اما برای دیگران، نمیدانم . اما چیزی که همیشه مایه خوشحالی من بوده وهست، آشنائی حضوری و بما غیابی بما تعداد کثیری از بینندگان تلویزیون است، که همیشه و هرجا مرا مورد لطف و عنایت خود قرار میدهند و همواره بگرمی از من استقبال میکنند..

ـ حالا هم شاید بوسیلهٔ همین مجله کلی دوست ودوستدار پیدا کنید!..

ـ امیدوارم که اینطور باشد..

ـ کمی هم از زندگیتان بگوئید

ـ همین را میخواستم بگویم میدانید ، من قبل ازاینکه گویندهٔ تلویزیون باشم، یك زن خانه‌دار هستم و وظیفهٔ خانه‌داری را مهمترین کار یك زن میدانم .. من سه سالست که ازدواج کرده‌ام و از زندگی زناشوئی خود بینهایت راضیم و باپادشاه وکنم که بزودی مادر خواهم شد..

ـ چه موقعی وارد کار تلویزیون شدید ؟

سینما هنر هفتم است

وشش هنر دیگر...

ـ کار من در تلویزیون از دو سال و سه ماه قبل شروع شد، و از آن تاریخ تا بحال مرتبا در برنامه‌های مختلف شرکت کرده‌ام.. بعلاوه علاقه‌ایکه بتلویزیون دارم، هرگز از کار خود احساس خستگی نمیکنم..

ـ تحصیلات ؟

ـ فارغ التحصیل دانشسرای دادگستر هستم..

ـ مثل اینکه تمام حرفهایمان را زدیم ؟

ـ بغیر از این گفته که میخواهم اضافه کنم، که از اینکه روز بروز خانمهای ایرانی بموازات وظائف خانه‌داری خود، در امور اجتماعی نیز موفقیت‌های تازه‌ای بدست می‌آورند، بی‌اندازه خوشحالم..

مثل اینکه در مورد مسئله‌های کشوری خیالی دارد!.. پس از لحظه‌ای سکوت میگویم:

ـ ماهم همینطور.

تلویزیون ایران: از چهارشنبه سوم مهر تا چهار شنبه دهم مهر

چهارشنبه ۳ مهر

شروع برنامه
ساعت ۵/۳۰ برنامه کودکان
ساعت ۶ خردسالان
ساعت ۶/۳۰ اخبار
ساعت ۶/۴۵ فیلم
ساعت ۷ پلیس و راهنمائی
ساعت ۷/۳۰ فیلم
ساعت ۸ هنرهای زیبای کشور
ارکستر ارژنگ بسرپرستی صادقی
ساعت ۸/۳۰ پپسی کولا
ساعت ۹ اخبار
ساعت ۹/۱۰ شما و سینما
ساعت ۹/۳۰ بلندگو
ساعت ۱۰ هنرهای دراماتیک تئاتر

پنج شنبه ۴ مهر

شروع برنامه
ساعت ۵/۳۰ فیلم آموزشی
ساعت ۶ شما و سینما
ساعت ۶/۳۰ اخبار
ساعت ۶/۴۵ برنامه شورا یعالی زنان
ساعت ۷ واریته
ساعت ۷/۳۰ برنامه ورزشی
ساعت ۸ هنرهای زیبای کشور.
ارکستر راهه خواننده : پریوش
ساعت ۸/۳۰ فیلم پلیس بین المللی
ساعت ۹ اخبار
ساعت ۹/۱۵ برنامه گلدوزی
ساعت ۹/۳۰ نغمه دل
ساعت ۱۰ فیلم سینمائی

جمعه ۵ مهر

شروع برنامه
ساعت ۴ فیلم سینمائی
ساعت ۶ خردسالان. مسابقه خوش
ساعت ۶/۳۰ فیلم
ساعت ۷ فیلم موزیکال
ساعت ۷/۱۵ آنچه در این هفته گذشت
ساعت ۷/۳۰ برنامه دفاع غیر نظامی
ساعت ۸ برنامه محلی (هنرهای زیبای کشور)
ساعت ۸/۳۰ ۲۰ سئوالی
ساعت ۹ بزم آدینه
ساعت ۹/۳۰ -
ساعت ۱۰ یادی از گذشته
ساعت ۱۰/۳۰ تئاتر

شنبه ۶ مهر

شروع برنامه
ساعت ۵/۳۰ فیلم آموزشی
ساعت ۶ خردسالان - کارتون
ساعت ۶/۳۰ اخبار
ساعت ۶/۴۵ تاریخ
ساعت ۷ بانوان
ساعت ۷/۳۰ فیلم
ساعت ۸ هنرهای زیبای کشور.
ارکستر ادیبی. خواننده: خاطره پروانه
ساعت ۸/۳۰ جدول تلویزیونی
ساعت ۹ اخبار
ساعت ۹/۱۵ فیلم سرگرمیهای گوناگون
ساعت ۹/۳۰ تعیین قیمت
ساعت ۱۰ فیلم سینمائی

یکشنبه ۷ مهر

شروع برنامه
ساعت ۵/۳۰ جام جهان نما. فیلم آموزشی
ساعت ۶ خردسالان
ساعت ۶/۳۰ اخبار
ساعت ۶/۴۵ اخبار انگلیسی. فرانسه
ساعت ۷ فیلم
ساعت ۸ هنرهای زیبای کشور
موسیقی کلاسیک غربی
ساعت ۸/۳۰ فیلم
ساعت ۹ اخبار
ساعت ۹/۱۵ برنامه گلدوزی
ساعت ۹/۳۰ فیلم
ساعت ۱۰ فیلم سینمائی

دوشنبه ۸ مهر

شروع برنامه
ساعت ۵/۳۰ برنامه خردسالان
ساعت ۶ ـ اردوی کار ـ انجمن رودکی
ساعت ۶/۳۰ اخبار
ساعت ۷ بانوان
ساعت ۷/۳۰ فیلم
ساعت ۸ هنرهای زیبای کشور
موسیقی ایرانی
ساعت ۸/۳۰ کارآگاه خصوصی
ساعت ۹ اخبار
ساعت ۹/۱۵ صفحه اول اطلاعات
ساعت ۹/۳۰ گلبرگهای خوشبختی
ساعت ۱۰ ۱-۲-۳
ساعت ۱۰/۳۰ تئاتر

سه شنبه ۹ مهر

شروع برنامه
ساعت ۵/۳۰ فیلم آموزشی
ساعت ۶ حمایت حیوانات
ساعت ۶/۳۰ اخبار
ساعت ۶/۴۵ فیلم
ساعت ۷ بحث آزاد
ساعت ۸ هنرهای زیبای کشور.
برنامه سه نفری امداد ملک
ساعت ۸/۳۰ برنامه اعانه ملی
ساعت ۹ اخبار
ساعت ۹/۱۵ برنامه گلدوزی
ساعت ۹/۳۰ مارگارت آستور
ساعت ۱۰ فیلم سینمائی

نخستین برخورد دو سمبل زیبائی اروپا

آلن و جین بزودی فیلم جدید خود را شروع خواهند کرد

دو هنرپیشه معروف خیلی زودتر از آنچه که فکر کنید باهم صمیمی شدند!

چند روز هفته گذشته را «جین فاندا» همراه «آلن دولون» در «کوت دازور» ساحل زیبای مدیترانه گذراند. آندو با اتومبیل «فراری» آلن دولون، بمونت - کارلو رفتند، سوپ ماهی خوردند و شنا کردند و بدین ترتیب «جین فاندا» جوان اول سینمای فرانسه و همبازی آینده خود را شناخت.

در یکی از روزها نیز، آلن دولون، جین فاندا را برستورانی دعوت کرد که نظیرش در آمریکا نیست. در این رستوران، غذاهای حیوانات در بسته شده آزادانه توی سالن میگردند و گاهی نیز، از جام شامپانی مشروبهای لبی تر می کنند!

مطابق داستان فیلم، آلن دولون نقش راننده عمه پیر ثروتمند «جین فوندا» را بازی خواهد کرد؛ راننده‌ای که جین فاندا سر انجام دلباخته او میشود.

درهمین روزها که ستاره بلوند آمریکائی، باهمبازی فرانسوی‌اش آشنا میشود، در رمی اشتاینر تامردسابق آلن دولون در آمریکا، خود را برای بازی در نخستین فیلم آمریکائی‌اش آماده میکند.

آلن و جین خیلی زود همدیگر را «درک» کردند!

این هفته «جین فاندا» ستاره زیبائی از نسل جوان هالیوود و دختر «هنری فاندا» معروف، برای نخستین بار با «آلن دولون» همبازی آینده خود آشنا شد. این آشنائی در قصر تاریخی «ویلفرانش» فرانسه بود؛ همانجا که «ژرژ کلمان» کارگردان فیلم آینده آلن دولون و جین فاندا، برای فیلمبرداری انتخاب کرده است. «ژرژ کلمان» بعد از بازدید از صد قصر تاریخی، این کاخ را انتخاب کرد که همه سنگها و ستونهای آنرا از قله دو آلتشان «آلپ» بوجود آورده‌اند!

وقتی «حسن نیت» وجود داشته باشد «هم زیستی» هم بوجود میآید!

آمریکا : آلن دولون و جین فاندا!

پیراهن مردانه

آرتیست

از مرغوبترین پارچه با زیباترین دوخت

ARTIST